

UNIVERSAL  
LIBRARY

**OU\_228415**

UNIVERSAL  
LIBRARY



OUP—881--5-8-74—15,000

**OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY**

Call No. ۸۹۱۵۵۵۰۴ Accession No. P498

Author ن پ نظام زنگنه

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

پسر وزی دل یکصد و بیست

---



# پیروزی دل

پیکر و دوسن

گفته و نوشته استاد بزرگوار  
نظام وفا

درس هشتم

بزدل قرب من نغمه سینائی می تو در ادب با مع محبت خود  
بر صرد آئی راه بخوابه در آن تن داده در هر وقت بیست  
خود را در قع دالو از قرب من چند صفتی تا یک دلی  
حالت چرمی باقی بخوابه مانده

این کتاب پروردی دل در بدت قمر خود

بسی برش همه در معرفت صحت

دانش درت شیرینه (به انعم)

پیر اردی سنه ۱۳۳۳ هجری

---

حق طبع و تولید و اقتباس و هرگونه تصرف  
مخصوصا استناده سینمایی منوط با اجازه  
کتبی مصنف است .

بهای مقطوع: ۱۵۰ ریال



نظام وفا



# بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خوانندگان عزیز پیش از خواندن این کتاب به مراتب ذیل توجه فرمائید.  
(۱) ایران از نظر کتاب خیلی فقیر است و باید بوسیله کسانیکه به بی نیازی کشور خود علاقه دارند این احتیاج مرتفع گردد.  
(۲) تألیف و تصنیف کار مشکلی است و دانشمندان این اشکال را بر خود هموار می نمایند . .

(۳) من تا کنون بیست جلد کتاب تصنیف کرده ام که هشت جلد آن طبع و منتشر شده است و بطور کم نظیری از آن استقبال نموده اند و اینک کتاب **نهم پیروزی دل** و کتاب **دهم گذشته ها** بطبع رسیده و برای اینکه برای خوانندگان تنوعی در قرائت بوده و رعایت اقتصادی نیز شده باشد هر دو در یک جلد صحافی شده و منتشر گردید و ممکن است هر یکی از این دو کتاب بطور علیحده نیز طبع و منتشر گردند

(۴) از کتاب **پیروزی دل** مشغول تهیه خلاصه ای هستم که کاملاً مناسب برای فیلم برداری است و قریباً مورد استفاده واقع خواهد گردید.

(۵) کتابهای من همه در شکست دل هستند و این کتاب را بغال خوب گرفته و به **پیروزی دل** موسوم ساخته بودم ولیکن باید اقرار کنم که مجالسهای این کتاب هم در آغوش کامیابی و پیروزی نگارش نیافته اند و دور هر نقطه آن خطی از غم کشیده شده است .

(۶) کتاب **گذشته ها** یادگار نیم قرن عمر یک شاعر است و من خواستم تا بکلی حافظه ام خاموش نشده است آنچه را در لابلای اوراق خاطرات گذشته خود پیدا می کنم در جای امنی حفظ کنم و این کتاب تألیف گردید.

(۷) **کتاب پیروزی دل و کتاب گذشته های** من نیز مثل سایر کارهای من خالی از ناتمامی و منقصت نیست ، خاصه که در موقع طبع آنها چون خودم اغلب ناخوش بودم و کسی را هم نداشتم که با دلسوزی کمک کند مسوده های این دو کتاب درست مرتب نشده و حتی گاهی بعضی از سخنان مکرر گردیده و غلط مطبعه ای زیاد پیدا نموده است و من فهرستی از موضوعها تهیه کرده ام و متصل باین مقدمه است و مقابل هر موضوعی

صفحه کتاب را نوشته و اگر در آن صفحه غلطی هم بوده قید و تصحیح نموده ام و تمنی میکنم خوانندگان هر موقع مجال دارند بفهرست مراجعه کرده و غلطهای کتاب خود را تصحیح نمایند .

۸) در کتاب گذشته ها از بعضی از شاگردان و دوستان پا کدل و با حقیقت خود بطور اشاره و تلویح یاد نموده ام و هنوز کسانی باقی مانده اند که نام آنها در خاطر من ضبط است و در کتابهای دیگر خود خواهم آورد و بهر حال این يك موضوعی است که در زندگانی شخصی من همیشه قابل احترام بوده است .

۹) اگر ارباب دانش و ادب انتقاد و تصحیحی بنظرشان رسید مستقیماً برای من (طهران حسن آباد نظام وفا) ارسال فرمایند که در طبع دوم از آن استفاده شود و اگر برای خود نمائی یا خدای نخواسته رشک و عناد در روزنامه ها چیزی نوشته شود همانطور که همه میدانند من جوابی نخواهم داد زیرا من از سن چند سالگی که توانستم اسم خود را بنویسم و گمان کردم که چیزی شده ام تا حالا که شصت سال خواننده و گفته و نوشته و فهمیده ام که هیچ نیستم هیچوقت برای کسی بد نگفته و ننوشته ام و اگر کسی از من تکذیبی نموده او را به خدا و بقضاوت جامعه و اگذاشته ام و قلب من هرگز جز نیکی برای مردم نخواسته است و زبان و انگشت و قلم من همیشه با اختیار قلب من بوده اند .

۱۰) در خاتمه از ارباب ذوق و دانش که بتألیفات من توجه مخصوص دارند و از عنایتی که نسبت به کتابهای من بعمل می آید تشکر می کنم و بدلهای حساس و نازک اندیش که از گفته و نوشته من متأثر می شوند درود میفرستم و حمد خداوند را که توفیق این دو کتاب را نیز عنایت فرمود و بزودی از نظر کسانی که اخیراً بانامه و تلگراف ابراز علاقه نموده اند خواهد گذشت .

نظام وفا

تیر ماه ۱۳۳۰

## فهرست پیروزی دل

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱	شرح حال	۱۳	نه برك و نه گل	نه برك و نه شكوفه و نه گل
۲	»			
۳	»			
۴	»			
۵	»			
۶	»	۱۱۰		شعر یازدهم و دوازدهم باید مقدم و موخر شود
۷	»			
۸	»	۲۲		شعر مکرر شده است و دومی غلط است
۹	»			
۱۰	»			
۱۱	مقدمه			
۱۲	»			
۱۳	»			
۱۴	»			
۱۵	»			
۱۶	»			
۱۷	»			
۱۸	»			
۱۹	فصل اول - مجلس عروسی			
	سن اول - اول شب			
۲۰	سن دوم - تشکر			
	سن سوم - دیدار اول			
۲۱	سن چهارم - موسیقی ایران			
۲۲	»			
۲۳	»	۱۷	عالم	ایران

صفحه	موضوع	سطر	غایط	صحیح
۲۴	سن چهارم - موسیقی			
۲۵	سن پنجم - آئین عروسی			
۲۶	»			
۲۷	»			
۲۸	سن ششم - دل بدل			
۲۹	فصل دوم			
	صبح عشق			
	سن هفتم - دلبری و دلدادگی			
۳۰	سن هشتم - سینما			
۳۱	سن نهم - زورخانه			
۳۲	سن دهم - جشن ورزشی			
۳۳	»			
۳۴	سن دهم	۱۲	سن ده	باید سن یازده نوشته شود
۳۵	سن یازدهم - مهمانی فرشتگان			ولی اشتباه شده و ناچار این هر دو سن را سن ده باید شمرد
۳۶	»			
۳۷	»	۶	استادتان	خودتان
	فصل سوم - سفر بیلاق			
۳۸	سن دوازدهم - مهمانخانه در بند			
۳۹	سن سیزدهم - ماه و خورشید			
۴۰	»			
۴۱	سن چهاردهم ناهار حضوری			
۴۲	سن پانزدهم - مسابقه دو			
۴۳	سن شانزدهم - تاب خوردن			
۴۴	سن هفدهم - سرودن			
۴۵	»			
۴۶	سن هیجدهم - آبشار			

صفحه	موضوع	سطر	نقط	صحیح
۴۷	آبشار			
۴۸	سن نوزدهم - سند عشق			
۴۹	سن بیستم - مالک عشق			
۵۰	سن بیست و یکم - روزهای آخر			
۵۱	فصل چهارم - بر کشت کار			
	سن بیست و دوم - اعلان خطر			
۵۲	سن بیست و سوم آغاز حرمان			
۵۳	»			
۵۴	سن بیست و چهارم - صبح جدایی			
۵۵	سن بیست و پنجم - پائیز امید			
۵۶	»			
۵۷	»			
۵۸	سن بیست و ششم - مجلس عقد			
۵۹	»			
۶۰	سن بیست و هفتم - توکل			
۶۱	فصل پنجم - بر کشت کار	۶	بر کشت کار	پایداری
	سن بیست و هشتم - فتنه انگیزی			
۶۲	»			
۶۳	سن بیست و نهم   انعکاس نور			
۶۴	سن سی - خبر خوب			
۶۵	سن سی و یکم - شاه شهید			
۶۶	سن سی و دوم - سرگذشت			
۶۷	»			
۶۸	»			
۶۹	»			
۷۰	سن سی و سوم - خانه غم			
۷۱	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۷۲	سن سی و چهارم - گذشته‌ها			
	سن سی و پنجم - پیشنهاد ازدواج			
۷۳	»			
۷۴	»			
۷۵	سن سی و ششم - دفاع			
۷۶	سن سی و هفتم - شرکت آبادانی			
۷۷	فصل ششم - مشکلات عشق			
	سن سی و هشتم - کهکشان آرزو	۱	پیشخدمت نماینده	پیشخدمت، نماینده
۷۸	سن سی و نهم - وادی پریان			
۷۹	»			
۸۰	»			
۸۱	سن چهلیم - مصطفی			
۸۲	سن چهل و یکم - کانون شعله			
۸۳	سن چهل و دوم - يك دقیقه	۶	دو سال	چهار سال
۸۴	سن چهل و سوم - نامه‌ها	۱۵	چون تو	چون دل تو
۸۵	»	۱۵		
۸۶	سن چهل و چهارم - مراتب جمال			
۸۷	»	۱۲	دوره	مدار
۸۸	سن چهل و پنجم - نامزدبازی			
۸۹	سن چهل و ششم - سبزیکاری			
۹۰	سن چهل و هفتم - خواستگاری			
۹۱	»			
۹۲	»			
۹۳	سن چهل و هشتم - فاجعه شهوت	۱۰	میباید	مباید
۹۴	»			
۹۵	سن چهل و نهم - نغمه مرگ			
۹۶	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۹۷	فصل هفتم - سپیده امید			
	سن پنجاه و یکم - فرج بعد از شدت			
۹۸	سن پنجاه و یکم - دوستان واقعی	۱۲	نگاه میکرد	نگاه کرد
۹۹	»			
۱۰۰	سن پنجاه و دوم - تخته شلاق			
۱۰۱	»			
۱۰۲	سن پنجاه و سوم - نظام وظیفه	۴	تو که متکفل	تو متکفلی
۱۰۳	»			
۱۰۴	سن پنجاه و چهارم حیات فرین			
۱۰۵	سن پنجاه و پنجم سگهای هار			
۱۰۶	سن پنجاه و ششم - رنج و گنج			
۱۰۷	»			
۱۰۸	سن پنجاه و هفتم - چهار سال	۱۹	خصایص هست	خصایص است
۱۰۹	سن پنجاه و هشتم - بخت و اقبال			
۱۱۰	سن پنجاه و نهم - پسر ناخلف			
۱۱۱	»			
۱۱۲	سن شصتم - کلوپ جوانها			
۱۱۳	سن شصت و یکم توسل			
۱۱۴	فصل هشتم - نوید سعادت			
	سن شصت و دوم - پیروزی			
۱۱۴	»			
۱۱۵	سن شصت و سوم - تهنیت			
۱۱۶	سن شصت و چهارم سعادت بی فایده			
۱۱۷	سن شصت و پنجم - گلستان			
۱۱۸	سن شصت و ششم - پهلو و روبرو			
۱۱۹	»			
۱۲۰	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱۲۱	فصل نهم - صفحات سیاه			
	سن شصت و هفتم - لغزش ناموس			
۱۲۲	سن شصت و هشتم - حلقه اسارت			
۱۲۳	سن شصت و نهم - جستجو	۲۱		
۱۲۴	»			
۱۲۵	سن هفتادم - آب دعا			
۱۲۶	»			
۱۲۷	»			
۱۲۸	»			
۱۲۹	سن هفتاد و یکم - نجیب خان			
۱۳۰	»			
۱۳۱	سن هفتاد و دوم - آثار جنایت			
۱۳۲	سن هفتاد و سوم - دو کار قطعی			
۱۳۳	سن هفتاد و چهارم - وظیفه مدرسه			
۱۳۴	»	۵	باز پرس	باز پرس
۱۳۵	سن هفتاد و پنجم - نصف شب			
۱۳۶	سن هفتاد و ششم - احلام			
۱۳۷	»	۱۵	هفتاد و یکم	هفتاد و هفتم
۱۳۸	سن هفتاد و هفتم - خانم باجیها			
۱۳۹	»			
۱۴۰	فصل دهم - باداش اعمال			
	سن هفتاد و هشتم - حبس و اعدام			
۱۴۱	سن هفتاد و نهم - نذر			
۱۴۲	»			
۱۴۳	سن هشتادم - توطئه			
۱۴۴	»			
۱۴۵	»			

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱۴۶	سن هشتاد و یکم - وصیتنامه			
۱۴۷	سن هشتاد و دوم - قتل			
۱۴۸	سن هشتاد و سوم - عیادت	۱۳	رفتن بمریضخانه برای	عیادت
۱۴۹	»			
۱۵۰	سن هشتاد و چهارم - پیغام			
۱۵۱	سن هشتاد و پنجم - مرگ			
۱۵۲	فصل یازدهم - فرجام غم			
۱۵۳	سن هشتاد و ششم - در آوردن از عزا			
۱۵۴	«	۸	ما به	پایه
۱۵۵	سن هشتاد و هفتم - مقدمات کار			
۱۵۶	»			
۱۵۷	»			
۱۵۸	»	۱۶	با پدر و مادرش	با پدر و مادر و خواهرش
۱۵۹	سن هشتاد و هشتم - هیچ چیز همیشه مکتوم نمی ماند	۲۲	سردار شدن	سروان شدن
۱۶۰	»			
۱۶۱	سن هشتاد و نهم - مگسان دور شیرینی			
۱۶۲	سن نودم - رازیکه چهار سال مکتوم بود			
۱۶۳	»			
۱۶۴	سن بود و یکم - آزادی			
۱۶۵	«			
۱۶۶	سن نود و دوم - مراقبت در ازدواج	۱۲	بدست آوردن	تهیه
۱۶۷	»	۲۲	او	دیگر هم
۱۶۸	سن نود و سوم - دل و عشق	۲۲	نموده اند	نمودند

صفحه	موضوع	سطر	غلط	صحیح
۱۶۹	دل و عشق			
۱۷۰	سن نود و چهارم -			
	اجتماع خانواده			
۱۷۱	فصل دوازدهم -			
	سر انجام خوب			
	سن نود و پنجم - موقیقت			
۱۷۲	»			
۱۷۳	سن نود و ششم -			
	شرنگک و شربت			
۱۷۴	»			
۱۷۵	»			
۱۷۶	سن نود و هفتم -			
	فرشته و فریدون			
۱۷۷	»			
۱۷۸	»			
۱۷۹	سن نود و هشتم - دوخواهر			
۱۸۰	سن نود و نهم - ولیمه عروسی			
۱۸۱	»			
۱۸۲	»			
۱۸۳	»			
۱۸۴	سن صدم - بیدار شدن			
۱۸۵	»			
۱۸۶	سن صد و یک - اعلان جشن			
۱۸۷	سن صد و دو - جاذبه وطن			
۱۸۸	»			
۱۸۹	سن صد و سه - وصال		سن صد و دو	سن صد و سه

## بنام

### خداوند بخشنده مهر بان

کسیکه کتاب سودمندی تصنیف میکند چراغی خاموش نشدنی در جامعه افروخته است موفقیت کامل من در نشر این کتاب آن است که استاد ادب و دانشمند بزرگ نظام وفا از انتشار آن صرف نظر فرموده بودند و توجه به تمنای من موجب آن گردید که این اثر گران بها از بین نرفته و عشاق گفته‌ها و نوشته‌های وفا از آن بی بهره نمانند.

در اینجا بی مناسبت نیست با آوردن يك جمله و دو شعر خوانندگان را به قلب تابناك نازك اندیش استاد بزرگ نزدیک نمایم که علت بی میلی به انتشار کتاب تا اندازه‌ئی معلوم گردد (قلب شاعر از دل شمع سوزانتر و از بال پروانه ظریف‌تر است و دریغ است کسی از خاموش ساختن شمع و آزار پروانه خوشحال شود).

نه برگ و نه گل و نه شکوفه نه میوه‌ئی

سنگ از چه میزنند بر این شاخ بی برم

پرواز جز به سوی تو سوئی نکرده‌ام

بندی برویم از چه ره و بشکنی پرم

( کتاب گذشته‌های وفا )

شرح حال استاد را مکرر در مجلات و روزنامه‌ها و در کتابهای تاریخی و ادبی ایران و خارج بطبع رسانیده‌اند و مخصوصاً مقاله محققانه‌ئی را که نویسنده دانشمند ایران آقای مستعان در صفحه ۹ شماره ۱۳ آبان ۱۳۲۸ طهران مصور نوشته‌اند برای کسانی که مایل باآشنائی با استاد باشند

کافی است - و کدام قلم توانا از این با حقیقت تر میتواند بنویسد ( استاد ارجمند ادب نظام وفا بتمام معنی شاعر است و دارای همه اوصافی است که بزرگان در باره شاعر حقیقی گفته اند او تا ندای دل خود را نشنود شعر نمیگوید بدین جهت شعر نظام و فارا کسان میفهمند که بیشتر بتوانند حالی داشته باشند این زبانی است که بیگانه قابل فهم آن نمیشد نظام وفا گذشته از شاعری مسلماً نویسنده بزرگی است او يك سبک خاص در نویسندگی دارد و نوشته او در بین صدها نوشته دیگر کاملاً ممتاز و مشخص است ، و قابل تقلید نیست ) .



آنچه را که من شخصاً در طی مصاحبت ممتد خود دریافت نموده ام میتوانم در دو جمله کوچک زیر خلاصه نمایم :

شصت سال ریاضت یاد گرفتن و رنج یاد دادن - ذوق خواستن و مناعت کف نفس کردن این است گذارش حال زندگانی معصوم و محزون شاعری که در تمام عمر خود غیر از نیکی برای هیچکس نخواسته است .

بهر حال برای آنکه این مقدمه مختصر شامل قسمتی باشد که شایسته کتاب بوده و مورد استفاده عموم واقع شود چند صفحه اول کتاب غم را که استاد میگویند صفحه آخر این کتاب با لحظه آخر زندگانی من نوشته خواهد شد مینویسم و از خداوند میخواهم که نظام و فالین کتاب را تمام کرده و بعد از آن کتابهای دیگر بشادی و نشاط تصنیف نموده و تشنگان عشق و آزر م را به آثار خود که از آب حیات روانتر و از آتش عشق سوزانتر و از سیمای بهار دلر باتر است سیر آب و شادمان نمایند .

دل داده بر باد غم حاصلم  
 چه خواهید از افلاك و معراج من  
 همه رازها با غم انبازها  
 بدستش بجز عشق و آتش نبود  
 وزان گل دلی را پرخاکنند  
 نهادیم در شهر هستی قدم  
 دگر نام آن خانه غمخانه شد  
 دگر برگ شادی نروئید از آن



درخت غم و غصه آورد بار  
 بملك وجود از عدم آمدم  
 به آشفته ای نام آرام داد  
 مرا شیر از شیرۀ جان بداد  
 که بودم نخستین گل باغ او  
 همی خواستم دانمی آنچه دید  
 نبودى دبستان و آموزگار  
 مرا داد درس و بیوسید چهر  
 مرا روزی آهسته مادر بگفت  
 نرسته پر و بر نیاورده بال  
 چه در پیش قلب خراب آمدت  
 لبت بود خندان و دیده پر آب

چه خواهید ای دوستان از دلم  
 چه پرسید از عشق و آماج من  
 دل من بود خانه رازها  
 چو بر بست گیتی مرا تار و پود  
 از آن عشق و آتش گلی ساختند  
 من و دل دو هم درد مانند هم  
 بهر جاکه ما راز غم خانه شد  
 بهر شاخه ای ساختیم آشیان

فزون سیصد و شش چو شد برهزار  
 چو اشکی من از چشم غم آمدم  
 نظامم پدر از وفا نام داد  
 دل مادر از روی من گشت شاد  
 بشست از گلابم همی روی و مو  
 بشش سال چون روز عمرم رسید  
 ولی در ده ما در آن روزگار  
 پدر گاه و مادر گاه از روی مهر  
 چو آموختم درس گفت و شنفت  
 که بودی تو تا کودکی خرد سال  
 ندانم چه هر شب بخواب آمدت  
 که چون صبح برداشتی سرز خواب

☆ ☆

مرا بد پدر مرد فرهنگ و رای  
 امامش لقب بود و محمود نام  
 منور مرا نام مادر بدی  
 تخلص حیا کرد در شعر خویش  
 بیاران طریق حقیقت نمای  
 بداد و دهش پیشوای و امام  
 که دل روشن و جان منور بدی  
 که آزرم و مهرش بد آئین و کیش

☆ ☆

قدیمی دهی بود آران بنام  
 همه باغ و دشت و چمنزار و کشت  
 فروزان شبان دل افروز او  
 فضایش مهیج چو کانون دل  
 شنیدم که آران از آن نام جست  
 وزان نام بردار آرانی است  
 پر از نعمت و ثروت و احتشام  
 در آزادی و خرمی چون بهشت  
 فروغ رخ زندگی روز او  
 گلش زندگی بخش چون خون دل  
 که بد مرکز آریا از نخست  
 که خود ز اولین قوم ایرانی است

☆ ☆

یکی چشمه ای نامش آران دشت  
 ز پیران پیشین ده این سخن  
 که این چشمه پاک معجز نماست  
 بشوید از او هر که رخ صبحدم  
 در آن ده زهر خانه ای می گذشت  
 بدی نقش پیشانی مرد و زن  
 در آن موجی از قلزم کبریا است  
 نه بیند یقین تا شب آشوب و غم

☆ ☆

همه مردم این ده بخت یار  
 مزن و مرد آن پاک و پاکیزه دل  
 دل هر یک از مهر گنجینه ای  
 دل و جان خود شسته از هر غبار  
 بیکدیگر از جان و دل متصل  
 فروزان تر از پاک آئینه ای

زنان را نبودی بصورت حجاب  
ولی جمله مستور سر تا پیا  
بسر کس خیال تجمل نداشت  
در آن جا ز فحشا نشانی نبود

☆ ☆ ☆  
☆ ☆ ☆

زنان دهاتی ایران نژاد  
بسازند با زحمت و کار و رنج  
چوزن های ایران در آزر مومهر  
سوی کس بحاجت نیازیده دست  
بچشمان پر مهرشان هیچ چیز  
دریغ از فرهنگ کم بهره اند

☆ ☆ ☆  
☆ ☆ ☆

فروزنده تر از سپیده دمی  
امید دل و جانم اندر تن او  
نخستین تجلی عشق من او  
چون نه سال بگذشت از سن من  
بمن ناگهان تاخت خیل محن  
به فصلی که جز از سر خرمی  
نشاید که طفلی بر آرد دمی  
غم مرگ مادر مرا زار کرد  
به هنگام شادی عزادار کرد  
چو بر سیزده صد بر آمد سه پنج  
سر آمد بر او روزگار سپنج  
روان گشت از دیده اشکش چو جوی  
مگر شویدم اشک حسرت ز روی  
چنین گفت آهسته در گوش من  
که هرگز مبادا فراموش من  
تو را طالع اربود و بخت ای پسر  
در این سن نرفتت مادر ز سر

☆☆☆

چو دختر عم مهر پرورد من  
بدید اشک سرخ و رخ زرد من

به تن جامهٔ مرگ مادر مرا  
به مهر از دلم برد هر دم غمی  
☆ ☆

فراموشی افکند بر غم غبار  
که هر برگ آن شسته از شبنمی  
بهر گوشه اش چشمه ای جان فزا  
نهاده سر خود ببازری من  
ز عشق و عفاف و ز مهر و وفا  
نمی باشد از عشق شرمندگی  
ز يك لجهٔ عشق دو گوهریم  
مرا اختر بخت تابنده بود  
دو نورسته شاخ از درخت وفا  
به تو گفתי این راز سر بسته ام  
نمی بود اگر مرغ نورسته بال  
در آغوش گیرد چو جان پیکرت  
دل رفته از دست و پادر گلم  
منم آرزو مند کابین تو  
☆ ☆

رسیدند نزدیک ما ناگهان  
دل مهر بانس بحالم بسوخت  
که ز ایشان نگردد دلی دردناک  
که من از تو هستم توئی زان من  
☆ ☆ ☆

نمانده ز غم جان به پیکر مرا  
نگشتی جدا دیگر از من دمی  
☆ ☆

چوبگذشت يك چند از این روزگار  
کنار یکی مرتع خرمی  
بهر سوی آن گله ای در چرا  
نشسته بد او شاد پهلوی من  
سخن بود ز آزر و حجب و حیا  
بدو گفتم ای مایهٔ زندگی  
من و تو ز يك اصل و يك گوهریم  
اگر مادر من کنون زنده بود  
دو هم بازی و همدم و هم نوا  
خبر داشتی از دل خسته ام  
نبودی اگر خواهرم خرد سال  
همی گفتم از مهر آید برت  
تو را سازد آگه ز درد دلم  
منم بنده زار مسکین تو  
☆ ☆

دو بره در این بین بازی کنان  
رخ تابناکش چو گل برفروخت  
بگفت این دو موجود خون گرم و پاک  
گواهند هر دو به پیمان من  
☆ ☆ ☆

بر افروخت از مشرق عشق چهر  
 بهم چون غم و عشق شد متصل  
 روا داشت از بهر ما همسری  
 نشاط جوانی از او دور شد  
 هنوز اوج نگرفته بد بال او  
 مهی چهارده در محاق اوفتاد  
 بسالی که در آن نیامد بهار  
 چمن گشت لرزان زبائیزمرگ  
 دریغ از دل آسمان خوی او  
 بدانسان که دیگر نگر ددرست



شب و روز چشمی گهر بار داشت  
 تبسم کنان گفت روزی بمن  
 امید کسی را نباید برید



برون کردم از تن لباس عزا  
 یکی دختر پاك اندیشه ای  
 بهار و گلی شاد و نا پایدار  
 نماید طرب جای اندوه چهر  
 چه تخت عروسی چه تابوت مرگ



چو خورشید حسن و جوانی و مهر  
 چو از رشته عهد و پیمان دودل  
 چو آئین دل بازی و دلبری  
 به ناگاه بیمار و رنجور شد  
 نبد بیش از چهارده سال او  
 سپهر از طریق وفاق اوفتاد  
 چو شد سیصد و بیست بعد از هزار  
 گلی ناشکفته فرو ریخت برگ  
 دریغ از رخسار دلجوی او  
 دریغ از دل من شکست از نخست

پدر زین مصیبت دلی زار داشت  
 چو دید او مرا سیر از خویشان  
 پسر جان پدر را تو هستی امید

چه بگذشت چندی از این ماجرا  
 بامر پدر با وفا پیشه ای  
 نمودیم وصلت چو گل با بهار  
 چه به باشد از این که از روی مهر  
 ولی ریخت چون بخت را بار و برک

که هر دم دلی را کنی داغدار  
 فروزنده شمع شبستان دل  
 بدو روز روشن شب تار شد  
 که چشم اجل بود بر روی او  
 بحسرت در آغوش من داد جان  
 توانائی و استقامت نماند  
 که خالی در آن جای یاران بود

☆☆☆

یکی دوره دیگر آمد پدید  
 که میخواست بر خیزد ایران ز خواب  
 دگر نامی از کشور جم نبود  
 پر از دود آه آسمان و زمین  
 بگفتند با هم بر از این سخن  
 همی باید از بن شدن واژگون  
 دگر زندگانی ننگین بس است  
 و یا آنکه بر خصم چیره شویم

☆☆☆

در آن وادی تیره سر کشتگان  
 که ذره شود بر رخ آفتاب  
 که دل از همه چیز بر داشتیم

بدان سصد و هشت افزود، چار

امان از دل سختت ای روزگار  
 مرا خواهر آن مهر تابان دل  
 به ناگاه رنجور و بیمار شد  
 چه حاصل ز درمان و داروی او  
 در آخر بناکامی آن ناتوان  
 دگر هیچ جای اقامت نماند  
 خراب آن دیاری بدوران بود

چو دوران عمر من اینجا رسید  
 یکی دوره نهضت و انقلاب  
 در ایران جز اندوه و ماتم نبود  
 همه خود سری بود و بیداد و کین  
 نهانی بهر کوی بود انجمن  
 که این دستگاه فساد و فسون  
 همه گرد مارسته خار و خس است  
 نهان در دل خاک تیره شویم

من و جمعی از خویش بگذشتگان  
 شدیم آنچنان محو این انقلاب  
 ندانم چه شوری بسر داشتیم

☆☆☆

چو بگذشت از سال هجرت هزار

بدان سیصد و بیست افرو و چار  
 جوانان سر سخت بی باک دل  
 که مشروطه شد سرزمین کیان

از آن دوره انقلاب و کمال  
 چو سالی گذشته است سخت و گران  
 غم امروز افزون تر از روز پیش  
 کجا میتوان یافت فرخندگی  
 نه بینی بجز بخت خود پیش رو  
 همی بگذرد زندگانی چنین  
 به آینده بدبین و غمگین بحال

جوانان از خویشان شسته دست  
 مسلمان و با همت و پاکزاد  
 دریغ از دل و جانفشانی من  
 دریغ از خویشان و آن فر و جاه  
 که پاکیزه تن بود و پاکیزه جان  
 که بودش روان پاک تر از آفتاب  
 وزان تار امید کاینسان گسیخت  
 فریده که دیگر ندیدم چو او  
 وزان مشرق عشق و آزر و دل  
 بسی رنج و اندوه برد و ملال  
 جهان بگذرانید و بگذشت زار  
 دریغ از فرزند دلجوی من

چو بگذشت از سال هجرت هزار  
 بجانبازی مردم پاک دل  
 غریو شعف رفت تا آسمان

گذشته است اکنون چل و چار سال  
 چل و چار سالی که هر روز آن  
 بهر روز دردی از اندازه بیش  
 ندانم در این دوره زندگی  
 جهان گر بگردی همه کو بکو  
 کسی را که گیتی است باوی بکین  
 ز بگذشته خویش دل پر ملال

دریغ از مردان میهن پرست  
 دریغ از مشروطه خواهان راد  
 دریغ از عشق و جوانی من  
 دریغ از پدر و اینهمه یایگاه  
 دریغ از آن مادر مهربان  
 دریغ از آن خواهر من و باب  
 دریغ از آن گل که نشکفته ریخت  
 دریغ از دختر عم نیک خو  
 دریغ از آن مهر ظلمت گسل  
 دریغ از برادر که پنجاه سال  
 بفقیر و درستی و تقوی و کار  
 دریغ از زن مهربان خوی من

که اکنون زمین روی بنهفته اند همه زیر خاک عدم خفته اند



از اینجا دیگر استاد بزرگ را در سطح حوادث، در میدان سیاست، در زندان باغشاه، در طرد و تبعید، در خدمت وزارت داخله - وزارت فواید عامه - وزارت اقتصاد ملی - وزارت طرق - وزارت فلاح - وزارت فرهنگ - دانشکده کرج - دبیرستان سن لوئی - دبیرستان الیانس فرانسه، دبیرستان علمیه - دبیرستان تمدن - دبیرستان درةالمدارس - دبیرستان مخدرات دبیرستان آزر - دبیرستان ایران - دبیرستان نوربخش - هنرستان دختران دبیرستان لاله و در کشورهای عربی و در ممالک اروپا و بین جمعیت های ممتاز و ارباب دانش و کتابخانه ها و روزنامه ها و مجلات و تألیفات نفیس و بین شاگردان حق شناس می بینیم که هر نوری که بر عمر با احترام ایشان میگذرد اثر سودمندتری بجامعه ادب و فرهنگ اهدا نموده و جمعیت زیادی بر شاگردان و پیروان خود افزوده اند - و چه سعادتى از این بالاتر که انسان بهر خانه و خانواده روشن فکری نگاه کند زن و مردی از شاگردان خود را آنجا به بیند که بر نهج او فرزندان خویش را تربیت می نمایند .



در خاتمه سطری هم راجع بخود و خانواده خود مینویسم :  
 محمود رئیس احمدی متولد ۱۳۲۴ قمری در کاشمر . پدرم حاج سید حسین احمدی رئیس التجار شخص ادیب و خیر خواهی بودند و زندگانی خودم در مطالعه و خدمات اجتماعی گذشته و موقوفه ای برای کمک بفرهنگ و بهداشت از من و برادرانم رضا احمد پناه و محمد احمدی باقی مانده است . و از خداوند متعال توفیق خدمتگذاری و نیکوکاری برای خود همه پیوستگان و دوستان مسئلت مینمایم .  
 بتاریخ فروردین ماه ۱۳۳۹ محمود رئیس احمدی

## بسم الله الرحمن الرحيم

این مجموعه حاوی دو کتاب است .

اول کتاب پیروزی دل - دوم کتاب گذشته ها که من از طبع و نشر هر دو بجهاتی صرف نظر کرده بودم- ولیکن خواست خداوند متعال برانتشار هر دو بوده است و مشیت او مافوق تمام مشیتها است.



اما کتاب پیروزی دل، که درسه سال پیش با تمام رسید ، به این کتاب برخلاف سایر کتابهای خود مقدمه مفصلی نوشته بودم و علت این بود که چند نفری که خود را شاگرد من میدانستند برخلاف قرار دادی که راجع باین کتاب مبادله شده بود رفتار کردند و من ماجری را بنام مقدمه کتاب نوشتم و بعضی مجلات آنرا بنام تنبه و اعتبار درج نمودند ، لیکن حالا کتاب در دست طبع است از این مقدمه هم صرف نظر مینمایم زیرا نهی خواهم کتابیکه بر صفحات آن عشق و گذشت تاییده است دیباچه آن از شکایت و آزردهگی مکرر باشد .



انسان در خور نسیان و خطا است و کسی که از ناروایی هائی که نسبت به او مرتکب شده اند گذشت نماید . بر طبق انسانیت رفتار نموده است .



زندگانی بشر با قلم مرموز غیب نوشته شده و شگرفی این کتاب آنست که مطالعه هیچ صفحه ای از آن خواننده را از صفحه بعد بی نیاز نمیکند و انسان وقتی بسر حدتجر به و کمال میرسد که سطر آخر زندگانی را خوانده

باشد و دریغا آنوقت دیگر آموخته ها و اندوخته های او بمرگ تسلیم گردیده اند.

مجازات و کیفر برای پشیمانی و اکتباه بشر لازم است ولی لحظه ای که گناهکاری در حال آزادی بیاد جرم مکتوم خود افتاده و شرمساری ضمیر او را می لرزاند از ساعتی که محکومی برای اجرای عدالت بطناب دار یا زنجیر زندان تسلیم گردیده دهشتناکتر است.

سقراط میگفت از کار بد پیر هیزید و اگر مرتکب شدید بمجازات تسلیم شوید که دچار ملامت وجدان نشوید.

من از آثار خود اعم از کتابهایی که بطور علیحده بطبع رسیده و یا قطعات مختلفی که در مجلات و روزنامه ها درج گردیده است برای آنکه قیمتی نداشته یا بقیمت نمی گنجیده است دیناری استفاده نکرده ام و کسی که رنج تنهایی را بر خود هموار کرده و از سن شش سال تا شصت سالگی زحمت کشیده و هر آرزویی را در دل خود کشته است بهیچ کس و هیچ چیز دنیا محتاج و نیازمند نیست و اینکه راجع باین کتاب قراردادی بسته بودم برای این بود که میخواستم از عایدی سینمایی آن کلاس فنی برای یتیمان بی نوا بنام فرزندان وفا تأسیس نمایم.....



ادبیات ما از نظر تأثر و سینما فقیر است و باید بتدریج این فقر و نیازمندی را مرتفع ساخت.



تأثر و سینما ترکیبی از مجموع صنایع ظریفه اند و در هر صحنه ای از یک نمایش باید ملایماتی از نقاشی و موسیقی و ادبیات مشاهده گردد.



داستان نویسی یکی از شعبه‌های مهم و مشکل نویسنده است و در ادبیات پهلوی مقامی بلند داشته و بسیاری از قصه‌های معروف مانند خسرو و شیرین، ویس و رامین از افسانه‌های پهلوی اقتباس شده است.



هنرهای زیبا بطور کلی مایه آراستگی و جمال زندگانی است و برای رفع تألمات روحی دوائی از آن مؤثرتر نیست و وقتی ما از کارهای دشوار و فشارهای سخت و حوادث سنگین فرسوده شدیم هیچ چیز مانند خواندن يك غزل حافظ و دیدن يك تابلوی کمال‌الملک و يك پنجه ویلن صبا خستگی ما را برطرف نخواهد نمود.



در هنر قدرت اعجاز آمیزی نهفته که موجب آن میشود گاهی کارهای خارق‌العاده از هنرمندان بوجود آمده و دنیا را مبهوت خود نمایند.

کنتس اولگا ستاره جمال قزاقستان در سن هیجده سالگی عاشق فرانتس لیست پیانو زن شصت ساله مجارستانی گردید و بعد از آنکه این دختر ثروتمند جوان زیبای اصیل در راه این عشق عجیب پیر و فرسوده و بدنام گردید هر وقت از او ماجرای زندگانش را می‌پرسیدند با بی‌اعتنائی می‌گفت:

با شما چه بگویم او با من چه کرد او همه چیز مرا گرفت.  
با اینهمه اعتراف می‌کنم که هرگز کسی بهتر از لیست پیانو نزده است.



شما حکایت کسانی را که بمجسمه‌ها و تصویرها عاشق شده و شب و روز

مقابل آن قطعات سنك و جماد بڤاك افتاده و راز و نیاز کرده‌اند  
شنیده‌اید . -



صنعتگری درهند شمشیری ساخت و بقدری خوب از کار بیرون آمد  
که خود او عاشق آن گردید و بتدریج شگرفی کار شمشیر و سازنده آن  
بسمع پادشاه وقت رسید و فرمان داد شمشیر را بهر طریق باشد بازر یازور  
از او گرفته و درخزانه سلطنتی ضبط نمایند .

وقتی استاد خود را مجبور به تسلیم شمشیر دید يك شب از شاه مهلت  
خواست صبحگاهان که بکار گاه او برای بردن شمشیر آمدند دیدند شمشیر  
را بقلب خود فرو برده در روی دسته آن نقش کرده است جانی بی-رای  
محبوب من مناسب تر از قلب من نیست .



من قصه نصر سامانی را که بر اثر استماع يك آهنگ و چند شعر  
از تصمیم قطعی شاهانه خود صرف نظر نموده در دبستان خوانده‌ام.



من شنیدم در يك نمایش مذهبی دختران هنرپیشه آلمان بطوری  
قیصر را در تحت تأثیر حسن بازی خود قرار دادند که بر وی حال سکنه دست  
داد و در گذشت .



من حسین غفار کاشی خواننده بزرگ عصر قاجاریه را دیدم که در  
گلستانهای قمصر کاشان میخواند و بلبل هادسته دسته از درختان گل پائین آمده  
و نزدیک او می نشستند .

من دوشیزه معصوم زیبایی را میشناختم که مجذوب شاعر  
پیری بود و هر وقت پیر مرد در گوشه‌ای می‌نشست که شعرهای  
تازه گفته خود را بنویسد دختر بالای سر او می‌ایستاد و باه‌وهای سفید  
او بازی میکرد و گاهی از چشمان هر دو اشک سر ازیر میگردید



من دریکی از تماشاخانه‌های بزرگ پاریس نمایش جنگ دوقبیله  
عرب را باهم دیدم که يك قبیله مغلوب و تمام مردانشان کشته شدند و زن‌ها و  
بچه‌هایشان سر بصرها نهادند و دشمن خیمه و خرگاهشان را آتش زد و وقتی  
یکی از خوانندگان مشهور آنوقت در نقش مادر، دید دختر کوچکش نتوانسته  
با فراریها خود را خلاص کند برگشت و بین کشته‌ها و خون و مرگ  
خرامید و خود را در دل شعله آتش افکند که دختر نیهه سوخته خود را  
نجات دهد و با آن آواز لرزان شرر بار خود شعری بدین مضمون  
خواند :

« کدام آتش از آتش عشق مادر سوزانتر است »

چنان سالن نمایش منقلب شد و جمعی از زن‌ها بطوری هولناک فریاد  
کشیده و افتادند که نمایش ناتمام ماند .



اینها افسانه و فسون نیست اعجاز صنعت است که بجماد جان  
داده، پیر را جوان کرده، مصنوع را معبود صانع ساخته، صحنه تآثر  
را عرصه واقعی حیات نشان داده و ارتعاش سیم‌ساز را باطپش قلوب  
شنوندگان میزان نموده است .



بهر حال من برای پیشرفت این صنعت بقدر توانائی کم خود زحمت  
کشیده و قدمهایی اگر چه سست و نارسا بوده است برداشته‌ام .



در آذر ۱۳۲۰ نمایشنامه ستاره و فروغ در دبیرستان ملی آزر با حضور هیئت دوات و فرهنگیان بمعرض نمایش گذاشته شد و مرحوم مرآت وزیر لایق و درست کار فرهنگ وقت در ضمن تقدیر نامه مفصلی تقاضا نمودند که نمایشنامه مزبور از طرف وزارت فرهنگ طبع و نشر شود و با نظر دانشمند معظم حضرت آقای دکتر علی اکبر سیاسی رئیس دانشگاه بطبع رسید و تا کنون مکرر در طهران و شهرستانهای بزرگ بوسیله فرهنگیان مورد استفاده واقع گردیده است .



کتاب فروز و فرزانه در پیشگاه اعلیحضرت شاهنشاه پهلوی در هنرستان دختران بمعرض نمایش گذاشته شد و مورد تحسین ملوکانه واقع و کتباً قدر دانی کامل فرمودند و حسب الامر برای استفاده فرهنگیان بوسیله جناب آقای دکتر امیر حکمت رئیس هنرستان و مؤسسه خیریه بطبع رسید . و سال بعد بوسیله فرهنگیان در سالن نوربخش در حضور رجال کشور وزرا و جمعیت زیادی از روشنفکران بمعرض نمایش گذاشته شده و مورد استفاده عموم واقع گردید .



در فروردین امسال در سالن مجلد دو دبستان نوبنیانی که اخیراً بمراقبت آقای کریم فاطمی رئیس فرهنگ خوزستان که جوان باتقوی و باحقیقت و لیاقتی هستند ساخته شده است بوسیله دانش آموزان «دبیرستان نظام وفا» که دبیرستان کامل و منحصراً بفردها و از هر حیث قابل تقدیر است در دو شب

بمعرض نمایش گذاشته شد.

شب اول با حضور فرهنگیان و اولیای دانش آموزان و قهرمانان کشور که برای انجام مسابقه‌های قهرمانی در اهواز بودند نمایش داده شد و در این شب شاعر پر هیجان استاد تریبتی چنان از خود بیخود شده و راجع بسفینه اشعار و امواج زندگانی من سخنرانی نمودند که دلها در سینه مرتعش گردید و شب دوم در حضور والی‌حضرت شاهپور غلامرضا و رؤسای لشکر و کشور و وجوه اهالی بعد از خطابه عمیق و شیوایی که آقای رئیس فرهنگ راجع بخدمات فرهنگی و آثار من ایراد نمودند نمایش شروع شد و دوشیزگان دبیرستان نظام وفا هر کدامی نقش خود را مانند آنکه کارهای عادی زندگانی را انجام دهند ایفا نمودند و طبیعت و صنعت بهم آمیخته بود و در هر پرده اعجاب و تحسین تماشاچیان بیشتر میگردید و پس از ختم نمایش والی‌حضرت آنطور که سزاوار بود نسبت بمن ابراز محبت فرمودند و من خشنود هستم که در استان دور و بزرگی چون خوزستان ذوق تاثر و فرستادن دختران در صحنه نمایش و حس تشویق و احترام بمعنویات بیدار گردیده و رو بر شد و کمال نهاده است .

اما این کتاب که در حدود یکصد صحنه است بیشتر برای برداشتن فیلم تهیه گردیده و چون تا آنجا که من اطلاع دارم اولین کتابی است که در زبان فارسی برای این مقصود نوشته شده است لذا خالی از لغزش و خطا نیست و محتاج بانقاده اهل فن میباشد و بعلاوه نوشتن با نشان دادن فرق دارد و تمام آنچه را که روی کاغذ میآید عیناً نمی توان با فیلم نشان داد .

مثلاً بعضی از این سن‌ها که مربوط بمباحث اجتماعی است و حل

موضوع موجب بسط و مقال گردیده ممکن است حذف و یا خیلی مختصر گردد. ولیکن باید مراقبت بعمل آید که صحنه‌ها از حسن تألیف و لطف ترکیب برکنار نمانده و آئینه‌ها و بروی آتش و شیشه‌ها در بغل سنگ قرار نگرفته و گلبرگها بدست طوفان سپرده نگردد و رؤیاها دور از واقع نباشند.

و بهر حال طبع و نشر و دخالت و تصرف و نمایش و سینما تماماً باید با اجازه کتبی اینجانب باشد و الا به‌جا کم صالح مراجعه خواهد شد.



درخاتمه مینویسم کتاب ناهید و بهرام (یا پیروزی دل) افسانه عشق نیست خود عشق است و من تا بارها در آتشی نسوخته باشم از سوزش آن صحبت نمیکنم.

صحنه‌ها، صفحه‌ها، سطرها و حرفهای این کتاب همه از نقطه حیات دل یعنی عشق ساخته شده و خواندن و بکار بستن آن جز برای کسانی که بدل و عشق زنده اند گناه و حرام میباشد.



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ  
کتاب ناهید و بهرام  
یا  
پیروزی دل  
فصل اول - مجلس عروسی

سنن اول

اول شب

در پارک جمشیدنیا نور و نشاط و موسیقی موج میزد .  
سالنها و شبستانها مملو از جمعیت بودند در هر قسمتی جمعیتی متناسب  
با هم پذیرائی میشدند .  
شبهای آخر فروردین و هوا چون روی گل پاک و باطراوت  
و چون روح مرغان چمن لطیف و آزاد بود .  
زهره نیا و خسرو رایگا در لباس رسمی عروسی بین جمعیتی از  
دختران دل انگیز و پسران زیبای خانواده حرکت میکردند .



از صحبت هائیکه بین حاضرین بطور آهسته بعمل میآمد و اشاراتی  
که رد و بدل میکردند معلوم بود که همه از جریان مجلس و طرز پذیرائی و  
ساز ورقص و آواز و همه چیز خشنود بودند.



## صحنه دوم تشکر

جمشید نیا نزدیک میزهای خوراك و مشروب که مدعوین دور آن نشسته بودند آمد و گفت: امیدوارم بخانمها و آقایان خوش بگذرد، مجالس عروسی پیران را بیاد گذشته و جوانها را بسامید آینده خوشحال میکند.

خورشید نیا در ضمن صحبت جمشید از کنار میزهای پذیرائی میان مجلس آمده و پس از صحبت جمشید گفت: کاش میتوانستم آنطوری که دلم میخواست از خانمها و آقایان تشکر کنم. من و جمشید امیدواریم بزودی برای بازدید مهمانهای عزیزمان در شبهای عروسی دختران و پسران نشان حضور بهم رسانیده و در نشاط و شادمانی آنها شرکت نماییم.

## صحنه سوم دیدار اول

ناهید نیا بین جمعیت جوانها که دور میز ایستاده و مشغول نوشیدن و خوردن و صحبت و خندیدن بودند ایستاده و فرشته فرزام پهلوی او بود و بکممک هم از مهمانها پذیرائی مینمودند.

در این بین ناهید بهرام فرزام را دید که گوشه‌ای ایستاده و نگاهش بسوی اوست بفرشته گفت: چقدر بهرام بزرگ شده است من اول او را نشناختم چرا تنها ایستاده و پیش مانمیا آید. فرشته بهرام را آورد، بهرام با احترام سلام کرد ناهید با گرمی و محبت باو دست داد و پهلوی خود برای او جا باز نمود.

فرشته - داداش، تو هم اول ناهید را نشناختی!

بهرام - از وقتی من زمان از هم دور شده تا حالا ناهید خانم خیلی فرق کرده و زیباتر شده اند.

فتنه سوزیان - از سر میز خود با عجله پیش بهرام آمده خوش آمد  
گفته و خوراك و مشروب جلو او گذاشته و بین او و ناهید ایستاد.

\*\*\*

## سنن چهارم

### موسیقی ایران

زهره و خسرو نیا - عروس و داماد برای پذیرائی و اظهار ادب  
سرمیزها آمده و از میهمانان تشکر و امتنان نموده و کنار جر که ای که خورشید  
و جمشید و میهمانانی که از طراز اول کشور نشسته بودند نشستند.

\*\*\*

یکی از آقایان رو بخورشید: امشب جشن باشکوه منزل شما ما را  
به بهشت خدایان معتقد نموده است.

یکی از خانمها: حقیقه زهره و ناهید چون فرشتگان آسمان  
زیبائی هستند و چنان است که از بهشت دعوت شده اند.

خورشید - همه زیبائی این مجلس بواسطه خود شما است که در  
اینجا حضور دارید و قشنگی هر باغی بواسطه گلهایی است که در آن  
شگفته اند.

جمشید - این راهم باید گفت که موسیقی بر رونق مجلس افزوده است.  
یکی از مدعوین رو بر امشگران - شنیدم روی دسته تار فاریابی  
معلم دوم عالم نوشته بود، شما ای سیمهای حساس که دلهای آشفته ای  
را که بزحمت بخواب رفته اند بیدار می کنید جواب خدا را چه  
خواهید گفت:

یکی از حاضرین - موسیقی ما موسیقی حساس و برارنده ایست و  
در ایران باستان مخصوصاً دوره ساسانیان موسیقی ایران کاملترین موسیقی  
دنیا بوده است و ارباب موسیقی مانند «نکیسا» و «باربد» و «رامتین» در

دربار مقام محترم داشته‌اند و الحان باربد هنوز معروف است و بهر حال موسیقی از ارکان قویم‌ملیت ما و صدای عشقها و امیدها و حرمانها و سوز و گدازها و پیروزیها و شکستها و شادیها و غمهای ما است و باید در نگاهداری آن بیش از این مراقبت بعمل آورد.

**یکی دیگر** - افسوس که حالا جوانهای ما عاشق موسیقی خارج و صفحه‌های رقص تانکو و رمبا و امثال آن میباشند.

**یکی از خانم‌های جوان** - رقص هم‌صحنه‌ای از موسیقی است و در ایران همیشه متداول و عبارت از حرکات موزون و ورزشی بوده که موجب انبساط جسم و نشاط روح می‌گردد و انواع و اقسام و اسامی مختلف داشته و حتی در مجالس سماع عرفا معمول بوده است و شاعر آسمانی ما حافظ فرموده است :

چو در دست است رودی خوش  
بزن مطرب سرودی خوش  
که دست افشان غزل خوانیم و پا کو بان سر اندازیم

☆☆☆

یکی از خانمهای پیر که گوش و گردن و سینه خود را در جواهر غرق کرده بود گفت رقص کار بسیار جلف و سبکی است و بیشتر مفسد اخلاقی از رقص برخاسته است.

**یکی از آقایان** - در یکی از جلسات ادبی در اطریش صحبت از موسیقی ایران بمیان آمد یکی از اساتید موسیقی که آنجا حضور داشت گفت موسیقی ایران پیش موسیقی دنیابیش از يك قطره نیست و من فوراً گفتم: اما يك قطره اشك، چشم استاں پر از اشك شد و گفتم این يك قطره اشك شما از اقیانوس‌های بزرگ پر هیجان تر است.



یکی دیگر از آقاییان - در شکار گاه‌های سلاطین قدیم ایران با آنکه بیشتر برای کشتن حیوانات تندبار و جای ورزش و آمادگی جوانها برای میدانهای جنگ بوده معذالك خنياگران حضور داشته و نشاط و تهییج خاطر شجاعان را فراهم مینموده اند چنانکه فردوسی در وصف یکی از این شکار گاهها میفرماید:

پس از آن ز راه شگران دو هزار

همه ساخته رود روز شکار



یکی دیگر - بعد از دورهٔ با عظمت ساسانیان و استقلال عرب با آنکه تا قرن سوم، کمتر از تمدن و سنن قدیم ایران اثری در بین بوده باز موسیقی ایران بکلی خاموش نبوده و نفوذ فراوان در موسیقی عرب کرده و از زمان سامانیان ببعده که ادبیات و صنایع ظریفه دو باره شروع بکار نموده است موسیقی جزو علوم عالیه در دارالعلمهای بزرگ تدریس میگردد و حکمای نامی مانند: ابوعلی سینا و ابوبکر رازی و فاریابی و فخرالدین رازی آثار گرانبهائی را در باب موسیقی از خود باقی گذاشته اند و بین اساتید موسیقی امروزه عالم طنبور خراسانی که در زمان خود کاملترین آلت موسیقی عالم بوده معروف است.



جمشید - بهر حال نمیتوان کتمان کرد، بایست شرفتهای شگرف موسیقی دنیا دیگر نمیشود بچند دستگاہ کلاسیک قدیم قناعت نمود و در واقع امروز موسیقی بمنزلهٔ زبان بین‌المللی است و ملت‌هایی که زبان یکدیگر را نمیدانند

بوسیلهٔ موسیقی با هم حرف میزنند و کیفیت احساس و چگونگی حال خود را برای هم بوسیلهٔ موسیقی خود شرح میدهند و موسیقی ما کافی برای کیفیات زندگانی نیست و باید متخصصین فن با توجه و مساعدت‌های معنوی و مادی دولت درصدد جمع آوری آهنگ‌های محلی و ایلیانی برآمده و هر يك از آنها را که بشعرهای مبتذل نادرست گفته شده باشعار دلچسب و فصیح در آورند و بعلاوه رنگهای تازه و آهنگهایی که هم شرقی و ایرانی بوده و هم مناسب با حرکات رقصهای امروزه دنیا باشد تعیبه نموده و از موسیقی دیگران نیز قطعاتی را که با سبک و ذوق ایرانی هم آهنگی دارد اقتباس نمایند تا بتدریج موسیقی ما مستطیع و متنوع و مهیج و مفرح گردیده و از این محدودی و پیری و يك نواختی و غم انگیزی خارج شود.

همهٔ اهل مجلس تصدیق کرده و از رامشگران خواهش کردند شروع نمایند.

موسیقی شروع و غزل زیر با دستگاہ شور خوانده و چند آهنگ محلی نیز متناسب با همان دستگاہ زده شد.

### امید دل

خوشا شبی که در آن کوکب مراد دمید  
 خوشا دمی که در آن مژدهٔ وصال رسید  
 شبی که بین دودل الفت است و عشق و وفا  
 خجسته تر بود آن شب ز صبح فرخ عید  
 سخن ز عشق بگویی و ز دل شنو پاسخ  
 که نیست بهتر از این هیچگونه گفت و شنید  
 مروز پیش نظام، ای امید دل امشب  
 که روزها به شب آورده‌ام در این امید

در این بین يك دسته از دختران زیباناکهان بالباسهای سفید و سیاه وارد ورقص روز و شب را شروع نموده و مجلس پر از غاغله و هیجان و نشاط گردید.

# آئین عروسی

## مبنى پنجم

در يك سالن ديگر :

يکى از خانمها - چقدر دوره ها با هم فرق دارند ما کى شريك زندگى خودمان را پيش از عقد ميتوانستيم به بينيم و صحبت کنيم، شب عروسى يك روزه مى خواندند و بعد پدر ما ميگفت دختر، بايد با اين چادر سياه بخانه شوهرت بروى و با کفن سفيد و دل سفيد تو را از آن خانه بيرون آورند . و تشريفات عروسى بهمين جا خاتمه مى يافت.



يکى ديگر از خانمها - اينطور نيست عروسى يك اصول و قواعدى دارد که تقريباً در همه جاى ايران کم و بيش مجرى ميشده و ميشود. چند روز پيش از عقد قرآن و آئينه و شمعدان و انگشتر که اشاره ايست باينکه عروس و داماد در حلقه محبت هم هستند و دلشان نسبت بهم چون آئينه تابناک است و چون شمع بر اى هم سوخته و بهم روشنى ميدهند و خدا و قرآن شاهد و ناظر آنهاست بخانه عروس مى آورند.

ساعت عقد جانماز عروس را رو بقبله پهن ميکنند . آينه و شمعدان را جلوى آن ميگذارند پيوستگان نزديک عروس و داماد کنار او مى نشينند ملا خطبه ميخواند و پس از اجازه عروس شروع بصيغه عقد ميشود .

و يکى از زنان خوش بخت قد بسر عروس ميسايد که هميشه کامشان شيرين باشد . بندهاى لباس عروس را باز ميکنند که دوره زناشوئى گره بکارشان نيفتد و پارچه شيبه به زبان بلندی لباس عروس ميدوزند که زبان مادر شوهر نسبت باودراز نشود و تقريباً بعد از اين مراسم ديگر داماد ميتواند با عروس ملاقات نمايد .



یکی از آقایان - در ده ماه شب عروسی مدعوین هر کدام لباس تازه و نو پوشیده و یک لاله روشن و یک دسته گل در دست وارد میشدند سه ساعت که از شب میگذشت جمعیت خانه داماد بایک دسته مطرب بطرف خانه عروس و جمعیت خانه عروس بهمین ترتیب بطرف خانه داماد حرکت می کردند .

هر کسی لاله و دسته گل خود را در دست داشت و وقتی بهم می رسیدند عروس و داماد دست هم را می گرفتند و مقابل جمعیت بحال سلام می ایستادند جمعیت هو را کشیده گلپای خود را پهای عروس و داماد میریختند و ساز و آواز شروع میشد و آنوقت همه باهم مخلوط شده و با رقصهای جمعیتی و دهانی و آهنگها و تصنیفهای محلی بطرف خانه داماد حرکت مینمودند .



یکی دیگر - من در گردش خود بین عشایر و ایلات و چادر نشینها و صحراگردها یک روز در دور افتاده ترین نقاط در دامن دشتی خرم که خیلی دور از مراتع بزرگ افتاده بود چند چادر و چند گله گوسفند دیدم و نزدیک چادرها رفتم و بطور معمول با گشاده روئی از من پذیرائی نمودند و ضمناً گفتند قدم تو بخیر است امشب ما مجلس عقد داریم .

شب مجلس در چادر ریش سفید این دسته منعقد شد اول یک سفره کوچک سفید انداخته شد و یک ظرف نمک، یک ظرف ودو کارد بران در طرف دیگر گذاشتند و عروس و داماد کنار ظرف نمک و پدر داماد و پدر عروس کنار کاردها نشسته عروس و داماد انگشت به نمک زده و پدرها دست روی کارد گذاشته و صدای هلهله جمعیت و سرنا و دف بلند شده و از آن

چادر بطرف چادر داماد که در آن سفره شام گسترده بودند تمام جمعیت با حال رقص و نشاط حرکت نمودند .

باین ترتیب عروسی انجام شده و بعد ها هر وقت بملا دست یافتند

صیغه و مراسم معمولی انجام میشود



**یکی از خانمهای پیرمجلس -** در ایل ما رسم است صبح عروس را شب پیش از زفاف بحمام برده و با توشمال (رامشگران و سازو آواز) بخانه آورده و عصر بهمین ترتیب داماد را بحمام میبرند .

و شب مهمانها در خانه داماد صرف شام کرده و با توشمال بخانه عروس رفته و عروس را که تا آنوقت هرگز با داماد هم صحبت نشده دست بدست هم میدهند و بزرگتر ایل يك دانه شیرینی بداماد میدهد که بدهان عروس گذاشته و بعد بعروس میدهد که بدهان داماد بگذارد که همیشه بکام هم شیرین باشند و آنوقت عروس را با توشمال بخانه داماد میآورند ولی قبلا داماد رفته و بالای بام دری که عروس از آن وارد میشود میایستد و عروس از زیر پای او وارد منزل میگردد و بدین طریق تا آخر عمر تفوق و برتری داماد بر عروس و انقیاد و اطاعت عروس نسبت بداماد محفوظ میماند .



**یکی از آقایان -** در بعضی از بنادر وقتی جوانی به بلوغ رسید و پول مناسب برای عروسی و مقدر کافی برنج و خرما برای ضیافت حاضر گرد دختران قریه که موقع ازدواجشان رسیده در صدد ربودن داماد برآمده و جمال و مال خود را وسیله پیروزی قرار میدهند تا اینکه داماد یکی از

آنهارامی پسندد و دختریکه مورد پسند اوست غروب سرچشمه برای آوردن آب می‌رود داماد هم در آنجا حاضر است و کوزه وی را پر آب کرده روی دوش او میگذارد و این بمنزله حلقه عروسی است. فرداشب ولیمه عروسی داده میشود و داماد يك ماه تمام بدون آنکه هیچ کاری بکند در خانه عروس بخوشگذرانی میگذراند آنوقت آئین عروسی تمام میشود وزن و مرد باهم زندگانی مینمایند .



در اینموقع آتشبازی در باغ شروع شد و جمعیت از سالنها و شبستانها وارد فضای بزرگ باغ شده و باطراف پراکنده گردیدند .

ششم

دل بدل

ناهید و بهرام در گوشه خلوتی از باغ که آتش بازی و موسیقی را از دور دیده و شنیده میشد نزدیک هم نشسته بودند .

بهرام - بله خانم در همین هفته امتحانمان تمام شد و من اول شدم ناهید - لابد حال می خواهید در یکی از ادارات دولتی وارد خدمت شوید .

بهرام - خیر خانم ، من با دو نفر از دوستان وهم کلاسها که همیشه باهم هستیم تصمیم گرفته ایم که خودمان کار آزاد و مستقلی شروع کنیم و سربار این جامعه فقیر و این ادارات پر جمعیت بیکار نگردیم .  
ناهید - شاید نامزدتان میل ندارد که شما وارد اداره بشوید مخصوصاً که دخترهای متجدد قشنگ هم این روزها در ادارات وارد و سرگرمی خوبی برای جوانها شده اند .  
بهرام با حال تبسم - خانم من اصلاً نامزد ندارم !..

ناهید - عجب ، نامزدندارید و باین فکر هم نبوده اید؟! ...

بهرام - خانم تا امشب خیر ....

صورت ناهید از جمله «تا امشب خیر» بر افروخته شده و سر خود را بزیر می افکند ، بهرام از شتابزدگی و گستاخی خود منفعل شده و برای جبران می گوید:

خانم، برای اینکه شمع می تا به آخر بسوزد و آب شود يك شعله كوچك كبریت کافی است .

در اینموقع فرشته و فتنه که دنبال ناهید و بهرام می گشتند از دور پیدا شدند . -

فتنه - به به چه خوب دل روی دل هم گذاشته اند ! و فوری دست بهرام را گرفته و بطرف خود کشیده گفت بیا بیا برویم مدتی است رقص شروع شده است و بهرام را بزور و سرعت دنبال خود برد .  
ناهید - عجله نکنید من و فرشته هم با شما می آئیم .

## فصل دوم - صبح عشق

### سین هفتم

#### دلبری و دلدادگی

بهرام با لباس خانه در اطاق دفتر خود نشسته و در دفتر خاطرات خود چیزی مینوشت که فرشته و فتنه در را زده و پیش از آنکه بهرام مجال جمع کردن دفتر را داشته باشد فتنه وارد اطاق شده و فوراً با طنازی و دلبری بطرف دفتر آمده و گفت فرشته بیا به بینیم چه مطلب فوری و مهمی بوده که آقای بهرام اول صبح تنها نشسته و مشغول یادداشت کردن آن هستند و بلند میخواند

« چه شب شوق انگیز و محبت باری بود و چه خوب دیدگان اشک آلود  
من و لبان متبسم او افسانه دلبری و دلدادگی را برای هم حکایت  
می نمودند. »

صورت فتنه گرفته و اندیشناک گـ. ردید .

بهرام - چیز تازه ای نیست مربوط بخاطرات گذشته است  
فتنه با تمسخر و کینه - خاطرات گذشته ! خاطرات گذشته ! خاطرات  
گذشته ای که نزدیک بحال است و بزودی بر آئینده مستولی خواهد گردید .



فرشته خندیده گفت: داداش فتنه شاعر است و بهر چیزی لباس اندیشه  
و آرزو میپوشاند .

ما آمده بودیم که ساعت درس موسیقی من و فتنه را که قرار بود  
بعد از تمام شدن سال تحصیلی معین کنی تعیین نمایی و مشغول کار شویم .  
بهرام با چهره نراضی - این هفته وقت ندارم بعد معین میکنم .

### ممنون هستیم

#### سینما

خورشید و جمشید و ناهید - جلو سینما از اتومبیل مجلل خود  
پیاده شدند - بهرام نزدیک گیشه ایستاده بود .

خورشید - گویا بهرام میخواهد بلیط بخرد .

ناهید - آقا جان برویم ایشان را با خودمان بیاوریم . « پیش بهرام  
آمدند ، بهرام با ادب سلام کرد همه با محبت با او دست دادند . »

خورشید - آقای بهرام گویا بلیط این سئانس تمام شده است برای  
مراقبلا لژ تهیه نموده اند شما هم بیایید باهم باشیم . بهرام ، خانم تشکر  
میکنم من اینجا منتظر هستم .

ناهید باتبسم - منتظر بودید یا هستید؟...  
 « بهرام سرخود را بزیرافکند ».

جمشید - آقای بهرام را اذیت نکنید بگذارید بکارخودشان برسند . - آنگاه خداحافظی کرده وارد سالن سینما شدند و بهرام با نگاه پراز آرزوی خود آنها را تا دیده میشدند تعقیب کرده و بعد بطرف منزل خود برگشته و با خود گفت :

بزودی قلب من صحنهٔ سیمائی میشود که او (آری او) باشعاع محبت خود هر صورتی را که بخواهد در آن نشان داده و هر وقت تابش خود را دریغ دارد از قلب من جز يك صفحهٔ تاریك و بیحرکت چیزی باقی نخواهد ماند.

### سمن نهم

#### زورخانه

در زورخانه عده‌ای از جوانان خانواده بهمن و همکلاسیهای آنها صبحگاهان مشغول ورزش های باستانی از قبیل شنا ، میل بازی ، کباد و کشتی بودند و مرشد زورخانه با ضرب و آواز و اشعار حماسی آنها را تشجیع نموده و بهیجان می‌آورد،

☆ ☆ ☆

جوانیم و با همت و پاك دل

وطنخواه و سرسخت و بی باك دل

بما مرگ بهتر از این زندگی است

که این زندگی نیست شرمند گيست

کجا می خرد مرد آزر م جوی

گر آب حیات است با آبروی

هنوز این دل خسته را جوشش است

نگر دیده خاکستر این آتش است

سوی چاره جوئی ییازیم دست  
 که نتوان دگر روی آتش نشست  
 نباشد اگر کشور آباد و شاد  
 بهار و جوانی و شادی مباد

\*\*\*

بهمن و بهروز زودتر از گود خارج و لباس خود را پوشیده و صحبت  
 کنان از زورخانه خارج شدند.  
 بهمین - يك هفته است بهرام با آنکه قهرمان کشتی و میاندار و  
 مسئول زورخانه است نیامده و ما هم باو سری نزده ایم .  
 بهروز - ممکن است کسالت یا گرفتاری پیدا کرده باشد .  
 بهمین - بهر حال باید اورا به بینیم مخصوصاً که دیروز وزیر اقتصاد  
 میگفت پیشنهاد های بهرام در هیئت مطرح و مورد تقدیر واقع شده و حاضرند  
 با ما برای ترتیب قرارداد وارد مذاکره گردند.

\*\*\*

## مبنى دهم

### جشن ورزشی

خورشید - جمشید - ناهید - فرشته - بهرام - در صف جلو  
 نشسته بودند جشن با سرود دختران ورزشکار شروع گردید .

### بند اول

ز ورزش به تن فر و نیرو دهیم	بکوشیم و سستی بیکسو نهیم
به دانش دل خویش روشن کنیم	بورزش به تن جامه جوشن کنیم
یقین تیره پندار و خیره سراسر است	تر کسی را که تن خسته و لاغراست
ضعیف است محکوم فانی شدن	به ورزش توانا توانی شدن

قوی کن به ورزش بدن      به نیرو یسارای تن  
 که حق نیست جز با قوی      به هر محفل و انجمن  
 زسستی و جهل و فرومایگی است      چنین زار و آشفته مارا وطن

### بند دوم

بیا نور بخش و به بین دختران      چه خوش تنك بسته بورزش میان  
 توئی دخت ایران و نام آوری      بچرخ شهامت بلند اختری  
 تو را پرورانیده مهد یلان      بود در تنت خون ایرانیان  
 تو باید دهی پرورش بی گزند      جوانان شیراوژن زورمند  
 زبونی و سختی بس است      دگر تیره بختی بس است  
 دریغا که در گرد ما      همه رسته خار و خس است  
 کسی را که از بندگی عار نیست      بآئین آزادگان ناکس است



پس از سرود اقسام ورزشها، آکرباد و شیرین کاریهای فنی باموزیک  
 آغاز و با کف زدنهای ممتد بانجام رسید.

ناهید - فرشته جان خیلی متشکرم که دعوت مرا تو و آقای بهرام  
 قبول کردید و در این جشن ورزشی که چند نفر از ورزشکاران آن از خانواده  
 ماهستند حاضر و رغبت و خشنودی خاطر آنها را فراهم نمودید.  
 فرشته با لبخند، و بهرام با تعظیم اظهار امتنان نمودند.

خورشید - ورزش برای سلامت بدن و تناسب اندام و نشاط روح  
 خیلی نافع است و خوشبختانه کم کم در مدارس دختران پیشرفت میکند.  
 جمشید - ولی ورزش فکری و اجتماعی در مدرسه های ما نیست و  
 دختران سی سال پیش که ورزش کرده و دانشکده دیده نبودند فکرشان

سالتر و زندگانیشان آرامتر بود.

بهر ۴۱ - آقا دختران امروز با دختران جاهل متعصب سابق هم‌مطراز نیستند مدرسه طی میکنند با دنیا آشنا میشوند با وجود آزادی از حدود آزر و تقوی خارج نمیگردند ، پادشاه دل و مملکت عشقند و اگر دخترانی پیدا میشوند که از مدرسه و تحصیل که برای کار و درستی است سوء استفاده کرده وقت خود را بخود آرائی و بطالت میگذرانند عده آنها زیاد نیست و بتدریج تسلیم اکثریت خواهند گردید و کسی که دختران تمامی چون ناهید و زهره دارد باید خداوند راستایش نماید که نعمت خود را بروی تمام فرموده است.

صورت ناهید از شادی شکفته شده و با حرکت سر و چشم از بهرام اظهار تشکر نمود .

### سین دهم

#### خاک دامگیر

در اطاق مجللی که میل و فرش و رادیو و تلفن و همه چیز آن نفیس و متناسب و در جای خود بود . ناهید با صورت برافروخته و محزون نامه را که در دست داشت برای دایه خانم میخواند .

« نامزد عزیزم مرا ببخش که این بار هم در خصوص مراجعت خود بد قولی کردم .

واقعاً پاریس خاک دامگیری دارد و جلو پای هر دل هزار دام گیسو نهاده اند .

من این تابستان را در کنار دریا خواهم گذرانید ، تویقین از رادیو که امسال در طهران متداول شده استفاده میکنی این رادیو را که من

برایت میفرستم آخرین سیستم است و میل دارم وقتی من با آهنگ صفحه‌های شوق انگیز کنار دریا با آنها یک شوق و شور در دلشان موج میزند میرقصم توهم با همان آهنگها با هر کسی دلت میخواهد برقصی و کیف کنی ... نامزد تو مصطفی

دایه خانم — منکه از این کاغذ و از این کارهای مصطفی خان و از این طوق لعنتی که بگردن تو بسته‌اند ماتم، مگر آقا دردش رحم نیست که میخواهد روزگار تو را اینطور سیاه کند.

مگر آدم میشود مثل تو نامزدی داشته باشد چهار سال او را ول کند و عمر خودش را در اروپا بالواطی و رقاصی بگذراند! مگر آدم با شرف با زن‌های مردم میرقصد و کیف میکند و بزنی می‌گوید توهم با هر مرد نامحرمی میخواهی برقص و کیف کن! مگر نتیجه رفتن بفرنگستان و خرج کردن پول این مردم فقیر همین رقاصی و بی‌تعصبی است!.. (خورشید وارد و صحبت قطع میشود).

## سمن یازدهم

### مهمانی فرشتگان

ناهید، در باغ نزدیک شهر که جمشید اوقات تعطیل و تفریح خود را در آنجا میگذرانید آن روز از هم‌کلاسیهای خود بنام اول شدن در امتحانات نهائی پذیرائی میکرد.

درختها پر از گل و میوه بود، زیر درختها میزهای پر از خوراکی و نوشیدنی گذاشته بودند و دخترها مشغول خوردن، نوشیدن، شوخی و خنده و صحبت کردن و گرامافون زدن و خواندن و رقصیدن و چیدن گلها و میوه‌ها و پرت کردن بسرو روی همدیگر بودند.

مهین - پس چرا فرشته نیامد؟

ناهید - فرشته مانده است با برادرش آقای بهرام بیایند و از صحبت و شعر و ساز و آواز او همه محظوظ شویم:

مهین - این بهرام فرزام که تیکه‌های دل‌انگیز در مجله‌ها مینویسد همین بهرام برادر فرشته است که میگوئی؟ ..

ناهید - همین بهرام است. مهین اگر سازش هم بگرمی نوشتجاتش باشد که خیلی خوب است.

ناهید - صدای ساز او مثل ناله مرغانی که در فصل بهار از چمن رانده شده‌اند دل‌را می‌لرزاند.

صدای خنده و فریاد مهین بلند شده که بچه‌ها بیایید به بینید ناهید خانم شاعر شده و بجای حرف معمولی غزل میخواند! ...



در این موقع فرشته و بهرام از پشت درختها پیدا شدند، دخترها خودرا جمع نموده و ساکت گردیدند و فرشته و بهرام نزدیک شده سلام کردند، فرشته وسط دخترها آمده و با آنها دست داد ولی بهرام با کمال ادب کنار مجلس ایستاد و ناهید با نشاط و خوش‌روئی جلو آمده از آمدن بهرام تشکر کرده و دست او را گرفته بین دخترها آورده گفت آقای بهرام برادر فرشته هستند که از صبح تا حالا همه منتظر ایشان بودیم دخترها همه با اودست داده و دور او را گرفتند.



مهین - آقای بهرام، ما را که اینجا می‌بینید همه مثل خواهر هم و خواهر فرشته هستیم و امیدواریم بزودی همه مثل فرشته شما را برادر و مثل ناهید شما را دوست خود بدانیم.

بهرام - متشکرم و از خداوند مسئلت میکنم بمن شایستگی اینقدر  
 محبت و حسن توجه شما و دوستان شمارا عنایت فرماید.  
 فرشته - راستی داداش سه‌تار توی اتومبیل ماند ناهید دویده و  
 بعد از لحظه‌ئی سه‌تار را آورده و با صورت برافروخته بدست بهرام داده  
 و گفت: آقای بهرام من بمهمانهای خودم گفته‌ام شما اینقدر بمن  
 محبت دارید که امروز اینجا ساز خواهید زد و از اشعار <sup>سنگ‌زنان</sup> استخوان  
 خواهید خواند و من میدانم شعر خوب الهام روح و ساز شما صدای  
 دل است و همه کسی اهل دل و شایسته الهام نیست.  
 بهرام سه‌تار را گرفته و بدون تأمل مشغول زدن و خواندن این  
 غزل گردید.



من بحر اشتیاقم و اشک است گوهرم  
 کانون حسرتم من و شعر است اخگرم  
 يك لحظه سر فرود نیارم به آسمان  
 گوسرد باد و تیره همه عمر اخترم  
 ایدوست دل نهفت رخ ازهر که میشناخت  
 وقت است آنکه روی بسوی تو آورم  
 زان پیشتر که جان بسپارم ز اشتیاق  
 خواهم که دل بدست تو ایدوست بسپرم  
 گفتم مرا زد دل برود هر غمی که هست  
 یکبار اگر زمهر در آئی تو از درم  
 یکدم برابر تو نبودم شگفته حال  
 ای وای ازدمی که روی - برابرم  
 ماوای تو کجا و من خسته پر کجا  
 تو برتری ز مهر و من از ذره کمترم



باغ پر از نشاط و کفزدن و صدای تحسین گردیده بود و ناهید با عجله اشکهای خود را که بی اختیار از چشمانش سرازیر بود پاک میکرد و بهرام میخواست از میان دخترها فرار کرده و سربکوه و بیابان گذاشته و فریاد کند.

## فصل سوم

### سفر بیلاق

#### من دوازدهم

#### مهمانخانه دربند

مهمانخانه مجلل دربند و رودخانه ای که از جلو آن میگذشت، دورنمای کوههای مرتفع پر از برف و آبشار با عظمت پس قلعه که از دور دیده میشد، منظره دل انگیزی داشت.

در حیاط مهمانخانه زهره و خسرو و فتنه نشسته و مشغول صحبت بودند. زهره، فتنه جان تو که در تابستان کاری نداری و باغ و عمارت بیلاق ما بزرگ و با صفا و خوش آب و هواست چرا در آمدن با ما تأمل داری!... فتنه - من امسال تابستان نمیدانم چکاری خواهم کرد در این موقع ناهید از در مهمانخانه وارد شد خسرو و زهره او را استقبال کرده و پهلوی خود نشاندند.

ناهید با نشاط و خنده گفت الان فرشته بمن تلفن کرد که امسال

تابستان میآیند شمیران و آقای بهرام نزدیک باغ ما یک باغچه و عمارت خوبی اجاره کرده اند، زهره و خسرو خوشحال شدند، فتنه بفکر فرورفت و ناهید بسخن خود افزود که اگر فتنه هم با ما بیاید دیگر چیزی کسر نخواهیم داشت.

زهره - فتنه، حالا دیگر چه میگوئی؟ ...

فتنه نگاه تندی به ناهید کرد و گفت میگویم بهرام که هیچ بسالی بشمیران نمیرفت آنهم بیک نقطه دور افتاده ای که باغ و منزل شما است. زهره - ما این حرفها را نمی فهمیم ما صبح جمعه با ناهید و خسرو در خانه تو می ایستیم تا تو را ببریم و هیچ عذری هم پذیرفته نیست. ناهید - یعنی هر عذری داشته باشی ما با تمنی و خواهش رفع نخواهیم نمود.

### سین سپین دهم

#### ماه و خورشید

خورشید از یکطرف غروب و ماه از طرف مقابل نمودار میگردد، هوا لطیف و باطراوت بود، دهقانان دهکده دست از کار کشیده بعضی کولبارهای از خیار و سبزی روی دوش و بعضی خورچینی از علف بارالغ کرده بطرف کابه خود میآمدند.



زهره، ناهید، فرشته و فتنه، خسرو و بهرام روی تپه ای که مشرف بر یک دشت وسیع و سبز و خرم بود نشسته مشغول تماشای طبیعت بودند

و الوان گوناگون شفق که لحظه بلحظه عوض میشود بر لطف منظره آنها می افزود .

ناهید - آقای بهرام شما از شفق بیشتر خوشتان می آید یا از

سپیده صبحدم ؟

بهرام - من سپیده صبح و سادگی آنرا بیشتر دوست میدارم -

فتنه بحال استهزاء ؛ بیچاره شفق که از امشب دیگر روزش سیاه است .

زهره - سپیده صبح ؛ لحظه اولیکه عشق طلوع می کند و شفق بلحظه آخریکه عشق غروب میکند شباهت دارند و این دو لحظه از تمام اوقات عمر حساس تر است .

فتنه - لحظه که عشق غروب میکند هیچ حساس نیست و من از آن

متنفر هستم .

خسرو - این غروب خورشید و پیدا شدن ماه فوراً در مقابل آن

امشب بمن گفت : قلب انسان نباید هیچوقت خالی از روشنائی امید باشد و اگر آرزویی از دست رفت باید آماج دیگری را تعقیب نمود . -

فتنه - من از قلبی که هر ساعتی در پی یکطور آرزو باشد خوشم

نمی آید . -

فرشته - خندان از جای خود برخاسته گفت مثل اینستکه امشب

فتنه درس مناظره و ضد گوئی حاضر میکند و من جرئت حرف زدن ندارم

خدا حافظ ، همه از صحبت او خندان شده و از جای برخاسته بطرف منزل

تخود رفتند .

## سمن چهاردهم

### ناهار حضوری

میز ناهار بین درختها و گلها گذاشته شده بود و در نزدیک آن آشپز مشغول تهیه کباب بود. ناهید ایستاده و کبابهای سرخ شده را از آشپز گرفته و در بشقابهای هر یک از حاضرین میکشید.

زهره - آقای بهرام ببخشید اگر خوراکتان خوب نیست اینجا ده و دور از وسایل زندگانیست وضع خانه ما هم هنوز مرتب نگردیده است.

بهرام - غذا باید مواد خام آن تازه و ترکیب پخت آن مناسب باشد و با دوستان صرف شود و تمام این مزایا در غذای خانه شما موجود است و من تشکر میکنم که در این سفره مطبوع خانوادگی مرا پذیرفته‌اید. فتنه - این حرفها برای سر کلاس بهداشت بچه‌ها خوب است و ما از دست مدرسه و مهملات معلمین فرار کرده‌ایم.

بهرام شرمگین شده سر خود را بزیر افکنده و نتوانست دیگر غذا بخورد.

ناهید با تالم ببهانه‌ای از کنار میز خارج گردید.

زهره با گرفتگی خاطر گفت: نمیدانم چرا فتنه این سفر اینطور میکند آقای بهرام که چیزی بر خلاف ادب نگفتند امروز صبح فرشته میگفت بهرام نمیخواهد در جلسه‌های ما حاضر شود و من او را بزور می‌آورم.

خسرو - فتنه خانم شوخ طبع هستند و زندگانی را شوخی گرفته‌اند و شاید حق هم با ایشان باشد.

فرشته - از جای بلند شده گفت بچه‌ها بطری آبجو توی چشمه سرد شده و بما چشمک میزند و بعد از لحظه‌ئی بطریها باز و گیلاسها پر و غبار گرفتگی برطرف گردید.

## معنی پانزدهم

### مسابقه دو

صبح هر کدام شاخه بلند محکمی برای بازی کردن و بهم حمله کردن از درختها بریده و بگردش رفته و ظهر گذشته بود آنگاه مراجعت میکردند خیابان جلو باغ جمشید طولانی و بیکی دیگر از دهات او کشیده میشد. درختان بلند قد خوش اندام سرسبز دو طرف آن منظم ایستاده و بین هر دو درخت سفید سال و چنار يك نهال گل سرخ نشسته بود و سرتاسر خیابان بدلهائی شبیه بود که از جوانی سرسبز و از عشق خون آلود باشد.

زهرة گفت خیلی دیر شده است و منتظر ما هستند بیایید تا آخر خیابان بدویم که هم زودتر هر کس بمنزلش برسد وهم به بینیم کدام يك ازما قویتر و پردوتر هستیم.

میدان مسابقه تا آخر خیابان و قاضی فتنه است.

فرشته - من حاضرم بشرط اینکه هر کس جلو بیفتد دیگران از کارهای دستی و یا آثار ذوقی خود چیزی بر رسم یادگار و جایزه با بدهند. خسرو - خیلی خوب شرطی است.

ناهید - آقای بهرام فردا یکی از آثار دلانگیز خود را برای من خواهند فرستاد.

فتنه - من برای این بازیها حاضر نیستم.

زهره - من بجای فتنه قاضی میشوم .

بهرام - من برای شرکت حاضرم ، مسابقه شروع شد .

ناهید چون روح شاعر سبک بال بود و زمین زیر قدمهایش بهم پیچیده میشد، بهرام سعی میکرد چون سایه همیشه عقب ناهید باشد و باو نمیرسید خواست با چوب خود از سرعت وی بکاهد چوب بانگشت ناهید خورد ناهید خندان شده و از سرعت او کاسته شد و معذالک زودتر از همه بآخر خیابان رسید ، آنروز بهرام چیزی نفهمید ولی فردا دانست که انگشت کوچک ناهید صدمه زیاد دیده و شب را از درد تا صبح نخوابیده است و پشت کتاب جوانی خود که بافتخار برنده مسابقه برای ناهید میفرستاد این چند شعر را نوشت :

\*\*\*

گر بخونم زنی انگشت خود ای یار رواست

که به انگشت تو از دست من آسیب رسید

چوبی از خود به انگشت زدستی از جهل

باید انگشت تو بوسید و مرا دست برید

گنج در بسته دل را که همه کس طابد

جز به انگشت تو در دست کسی نیست کلید

تا مگر باز بانگشت تو گردد گرهی

روز و شب سوی تو برداشته ام دست امید

منی شایفز دهم

تاب خوردن

زهره - امروز اختیار بازی با فرشته ، همه گفتند قبول داریم .

فرشته - جلو آمده گفت دو تا طناب داریم اول ناهید و فتنه سوار

شوند خسرو، ناهید و بهرام ، فتنه را تاب بدهند بعد من و زهره سوار میشویم

بهرام زهره و خسرو مرا بچرخانند و بعد بهمین ترتیب آقایان سوار شوند و ما آنها را تاب میدهم.



بازی شروع شد فتنه و ناهید سوار شدند ولی فتنه قبول نکرد که بهرام او را بچرخانند - فرشته گفت مانعی ندارد بهرام ناهید و خسرو فتنه را تاب بدهند.

فتنه در ضمن تاب خوردن گفت آقای خسرو من از این مردها که میخواهند هر دمی یکی را دور سرشان بگردانند خوشم نمیآید. خسرو - خانم تاناب زناشوئی بگردن مرد وزن نیفتاده هر جست و خیزی بزنند قابل اغماض است،

ناهید ضمن تاب خوردن آقای بهرام لابد از اینکه فتنه نخواست همبازی شما باشد دلتنگ شده‌اید؟

بهرام - بجز گرد جمال تو نگردم شود هر ذره‌ای گر آفتابی بعد از فتنه و ناهید فرشته و زهره سوار شدند و بعد دیگر شلوق شد و غیر از فتنه که با گرفتگی گوشه‌ای نشسته بود سایرین مشغول تاب خوردن و خواندن و خندیدن و نشاط بودند و هر کدام پر زور تر بودند بیشتر سوار میشدند و یکی دو بار هم بهرام ناهید را برای سوار شدن کمک نمود او را بلند کرد و روی تاب نشانید.

### منی همد هم

#### سرود خرمن

خرمنهای گندم زیاد در یک میدان بزرگ که نزدیک هم توده شده بود جمعی از مرد وزن و دختر و پسر مشغول مرتب کردن و کوفتن و باد دادن آنها بودند. در دامن دو خرمن گندم دو چرخ خرمن کوب یکی با

قاطر کار میکرد و روی یکی يك پسر و روی دیگری يك دختر نشسته مشغول خواندن و رانندن و خرد کردن خوشه‌ها بودند.

**بهرام** - یکی از پیرمردها، بابا جان انشاء الله خرمنها خوب و با برکت هستند و کارها رو بر است و پیشرفت میکند - خرمنجی الحمد لله بدنیست کار ما با باد است هر جا باد بیاید باد میدهیم.

فئنه با خنده تلخ - ای بابا مردم امروز همه همین طورند هر جا به نغمشان باشد چشمشان آنجاست و قولها و عهدها همه مثل باد بی ثبات و بی اعتبار است.

فرشته و زهره و خسرو شروع بخنده کردند پیرمرد و سایر دهقانها هم که دور آنها جمع شده بودند بدون اینکه از صحبت و مقصود و عادت خنده چیزی فهمیده باشند بر طبق خوش بینی و عادت دهاتیها شروع بخندیدن نمودند.

**ناهید آفت** : کاش ماهم مثل اینها ساده دل بودیم و از خنده و نشاط دیگران خرسند و خندان می شدیم و خوش بختی کسی موجب حسادت و برافروختگی ما نمیگردید.

خسرو یکی از جوانها - شما جای باصفا و قشنگ سراغ دارید که

ما را فردا ببرید و گردش کنیم؟

**جوان** - آقا پس قلعه خیلی خنک و باصفا است.

**جوانی دیگر** - هفت حوض خیلی قشنگ تراست.

**جوانی دیگر** - ینجهزار از همه اینجاها بهتر است.

**یکی دیگر** - آقا آبشار مثل بهشت است و برادر من که الاغهای

سفید برقه دارد، هر روز شهر بهارا برای گردش میبرد آنجا و شب بر میگردد

اگر میل دارید نشانی منزلتان را بدهید ما صبح زود مال آورده و شما را

سوار کنیم و ببریم.

خسرو نشانی باغ جمشید را داد که فردا قبل از آفتاب بروند آبخار  
 وزهره جعبه شیرینی را که همراه آورده بود باز کرد و بین دهقانها تقسیم  
 کرد و بعد دخترها و پسرهای دهاتی دست همرا گرفته و دور خرمنها شروع  
 برقص و خواندن سرود خرمن کردند.

☆.☆

ما روز و شب کار میکنیم	زمین را هموار می کنیم
صحرای خشک و شوره را	باغ و چمنزار می کنیم

☆ ☆ ☆

ما زور و بازوی همیم	هر جا به پهلوی همیم
در خستگی و ناخوشی	طیب و داروی همیم

☆☆☆

جیق می زنیم، قال میکنیم	کیف می کنیم، حال میکنیم
در زیر پا رقص کنان	غصه را پا مال می کنیم

☆ ☆ ☆

خرمنمان امسال خوب است	گندم و گاهش مرغوب است
هر کس نداد سهم از باب	پاش تو فلک زیر چوب است

منی هیچیک هشتم

آبخار

زهره ، ناهید ، خسرو ، بهرام - از الاغ ها پیاده شدند .  
 یکی از خر کچیها - آقا دیدید الاغ ها شما را مثل تخت روان  
 آوردند ، حالایک انعام خوبی التفات کنید . بهرام خندان چه انعامی میخواهی !  
 خر کچی اشاره بفتنه نموده گفت آقا هر انعامی که این خانم قشنگ که توی  
 راه همش زیر چشمی بشما نگاه میکرد بفرماید « از صحبت او همه خندان

شدند) بهرام باو انعام داده گفت بروید راحت کنید عصر برخواهیم گشت و بارقفا بقسمت بالای آبشار حرکت کرده و مشغول گردش و صحبت گردیدند.

خسرو - افسوس ازاین آبشار ومنبع روشنائی وثروت که باوجود نزدیکی آن پیاخت هیچ از آن استفاده نمیشود.

بهرام - ما بارققای دانشکده فنی تصمیم داشتیم شرکتی برای آبادانی کشور تأسیس نمائیم واگر موفق شویم البته ازاین منابع و ذخایر گران قیمت استفاده خواهد شد.

خسرو لابد بعد از تعطیل شروع بکار خواهید نمود. بهرام حالا که تکلیف خودم را نمی دانم

ناهید - آقای بهرام با معلومات و ذوق کار و درست کرداری که دارند بهر هدف و آرزویی که داشته باشند می توانند نزدیک شوند.

فته با تمسخر - آرزو بجوانها عیب نیست.

فرشته - فتنه در مطایبه گوئی بی نظیر است و مقصود او از این حرفها خنداندن و خوشحال کردن رقفا است.



نزدیک ظهر از کوه پائین آمده کنار آبشار نشسته و نهار گوارائی که در منزل زهره تهیه شده بود خوردند و پس از نهار فرشته از چمدان کوچک دستی ظرف کیکی را بیرون آورده گفت دیشب که بعد از شام از پیش شما رفتم من نشستم برای دسر امروز این کیک را ساختم داداش هم تا صبح چراغش میسوخت و صدای سیم و زمزمه شعر میآمد و مثل اینکه مشغول ساختن آهنگ تازه بود، حالا بیایید به بینید ساخته کدام یک از

ما بهتر است ، همه غیر از ناهید شروع بخوردن کردند - فرشته ، ناهید  
جان تو چرا نمیخوری ؟ منتظر ساخته‌های آقای بهرام هستیم . بهرام سه تار خود را  
از جعبه بیرون آورده و شروع بزدن و خواندن نمود .

☆ ☆ ☆

مائیم و دلی و آرزوئی      پرواز کنان بطرف کوئی  
گوئی که طوافگاه جانست      منزله یار بهربان است

☆ ☆ ☆

ای روی تو در چمن چو لاله      در دیده سرشک من چو ژاله  
من ابرو تو هم چو بوستانی      کز گریه من تو شادمانی

☆ ☆ ☆

ای اشک اگر چو آبشاری  
ریزی ز فراز کوهساری  
چون اوج گرفت روزگارت  
شاید بنشینند او کنسارت

☆☆☆

## سمن نوزدهم

### سند عشق

من چیز زیادی برای نوشتن ندارم و نگاه‌ها و آه‌های چندین سال و  
مخصوصاً پیمانها و گداختگیهای این سفر آنچه باید بگویند گفته‌اند  
و این صفحه کوچک که پیش تو خواهد ماند سند عشق من است که  
آنرا با آبروی خود امضا میکنم و وای بر تو اگر قلبی را که در عشق  
تو خون آلود شده است ناامید و سیاه گردانی .

☆☆☆

بهرام مرا خوار و ذلیل مکن ، من فریب خورده و مغلوب زندگانی

نخواهم بود . . .

وقتی خون انتقام جلو چشم زن را گرفت نگاه او از برق  
مرگ سوزنده تر است و من عوض خونهایی که بجای اشک از چشم  
ریخته‌ام خون قلب کسی را که بجای من در چشم خود نشانیده‌ای  
قطره قطره خواهم مکید.

در انتظار جواب فوری - فتنه سوزیان

معنی پیمیشتم

مالك عشق

نامه شماره‌ا که بدان سند عشق نام داده‌اید با دقت مطالعه کرده و با  
احترام برای خودتان پس میفرستم ، زیرا من مالك عشق شما هرگز نبوده‌ام  
که حق نگاهداری سند عشق شما را پیش خود داشته باشم . شما در تمام  
مدت آشنائی و آمدورفت هیچوقت يك حرف، يك حرکت یا يك نگاهی که  
در آن شائبه‌ای باشد از من ندیده‌اید و از دختر و پسر - مدرسه که بنام  
خواهر و برادر با هم نشست و برخاست می‌کنند جز این نمیتوان متوقع  
بود . -

من دلی را فریب نداده و عشقی را مغلوب نکرده‌ام که مقصر و  
مستوجب ملامت باشم .

اما اینکه من بجای شما دیگر را در قلب خود نشانیده‌ایم این نیز  
اشتباه است زیرا اگر کسی در قلب من جای داشته باشد در جای خود  
نشسته است و در محکم این خانه کوچک دور از همه کس و همه جا  
جز بروی او بروی هیچکس دیگر گشاده نیست .



در خاتمه سعادت زندگانی شما را با هر که باشید آرزو مندم و از

خداوند مسئلت میکنم که قلب شما را از کینه و رزی به نیکوکاری هدایت فرماید.

بهرام

## من پیشت و یگم

### روزهای آخر

بهرام در گوشه‌ای از باغ تنها نشسته و مشغول نواختن ساز بود، ناهید پیدا شد و از گوشه‌ای آهسته آمده و با دو دست خود روی دو چشم بهرام را گرفت، بهرام اسم ناهید را گفته و دستهای او را گرفته و با نوازش بسوی خود آورد و برای بار اول بوسید و ناهید ممانعتی نکرده و پهلوی او نشست این حالت را فتنه از خلال شاخه‌های درخت چنار بزرگی که پشت آن پنهان بود میدید و با کمال حسادت و با تمام نیروی خود سعی میکرد که حرکتی نادیده و سخنی ناشنیده نگذارد.



ناهید - بهرام مثل اینکه امروز صدای ساز تو محزونتر است.  
بهرام - کم کم موسم ییلاق با آخر میرسد و برای من روزهای  
آخر زندگانی پر قیمت و آمیخته بحزن و حرمان است.

ناهید - منم از تمام شدن این سفر راضی نیستم و گمان نمیکنم  
در شهر اینطور آزاد همدیگر را ببینیم.

بهرام - ولی اگر محبت باشد همه جا وسایل دیدار فراهم خواهد گردید.  
ناهید - بهرام من در اختیار خودم نیستم مرا نامزد دائمی زاده‌ام  
درده‌اند و پدرم بجای از خود گذشتگی که وظیفه پدر خانواده است با  
کمال خود خواهی و استبداد با من رفتار میکند مادرم بازیچه میل پدرم

میباشد و بعلاوه از فتنه که نهادهش با آتش شرارت آمیخته و مشتعل است بیمناک هستم .

بهرام - با تأثر پس کارمن بکجا خواهد کشید؟

ناهید - بعد از مدتی سکوت از جای خود برخاسته بسروی که کنار جوی نشسته بود تکیه داده گفت اما بهرام قلب من مال من است و استبداد و حرص پدر و زبونی و نیاز مادر و نام و ثروت نامزد هیچکدام مالک آن نخواهند گردید .



در این موقع فتنه از پشت درخت با پیشانی گرفته و چشمان مشتعل و صورت بر افروخته بیرون آمده و با صدائی از خشم لرزان گفت ، من این قلب محکم را شکسته و پاره های آنرا بدست ذلت و بیچارگی خواهم سپرد .

## فصل چهارم

### برگشت کار

#### من پیشت و دوم

#### اعلان خطر

جلو سردر عمارت باغ، اول خیابان فتنه چمدان خود را در دست و عازم شهر و متغیر و خشمگین بود.

زهره - فتنه جان این چه عجله و اجاجتی است هنوز تابستان تمام نشده و هوا گرم است صبر کن دوسه هفته دیگر آنطور که باخوشی همه باهم آمدیم بخوشی باهم مراجعت میکنیم و سفر اول عروسی ما بدلتنگی ختم نمیشود .

فتنه - من کار فوری دارم و مجبور برفتن هستم فرشته این چه کار فوری است که يك مرتبه پیدا شده و در این دو ماه هیچ خبری از آن نبود؟ -

فتنه - خیلی خبرها بود شما از همه جا بی خبرید! ...

خسرو - منکه از کار و بار شما خانمها سر در نمیآورم واقعاً قلب زن طلسمی است که غیر از شیطان هیچ کس راه گشودن آنرا نمیداند آخر شما وزهره و ناهید و ستاره ده سال است هم مدرسه‌ای و دوست هستید من و آقای بهرام هم که کاری برخلاف احترام و ادب نکرده‌ایم این دو ماه هم که خوش گذشته و باغ و دشت و کوه و صحرا بروی ما خندیده‌اند؟ فتنه - من از شما وزهره و فرشته ممنون هستم و خواهش میکنم دیگر در این خصوص صحبت نکنیم... خدا حافظ

تا فتنه پیدا بود همه با حال سکوت و دل‌تنگی باو نگاه میکردند و بعد بی‌باغ برگشتند.

بهرام - دریغا زنان با دست خود هیزم برای آتش زدن خود جمع می‌کنند.

ناهید - و دریغا که دیگران را هم که بی‌گناه هستند در این آتش افکنده و نابود می‌نمایند.

فرشته - هیچ چیز از عشقی که بکینه و خیانت منتهی می‌شود خطرناک‌تر نیست.

## سمن پیوست و سبوم

### آغاز حرمان

وسط باغ اتومبیل جمشید دیده میشود، جمشید با کمال خشم

جلو اتومیبل ایستاده بود و خورشید و خسرو و زهره با اضطراب نزدیک او ایستاده بودند .

جمشید - پس ناهید چطور شد لابد مشغول توالت و خود سازی است !

زهره - الآن میآید ، چرا آقا جان اینقدر متغیر هستید ، چرا نمی آئید راحت کنید حالا ظهر و وقت نهار است . ناهید چند روز است تب کرده و زرد و پژمرده در بستر افتاده است و اگر شما او را با این حالت در این هوای گرم بشهر ببرید حتماً ناخوش و بیمار خواهد شد .

جمشید - این دختر ها اگر ناخوش و بستری باشند بهتر از این خوشیها است که دنبال آن میروند .

خسرو ( رو بخورشید ) آقا امروز اینقدر متغیر هستند که نمیشود با ایشان حرف زد شما خانم بفرمائید گناه ناهید چیست ؟...

اگر او گناهکار باشد ما همه گناهکاریم زیرا او در تمام این مدت شمیران يك دقیقه هم تنها نبوده و قدمی بدون اطلاع ما برنداشته و هر کاری که کرده ایم باهم بوده ایم .

جمشید ، خسرو تو و زهره هم گناهکار هستید من گفتم ناهید برای رفع خستگی مدرسه تابستان را در این باغ بزرگ و دور از جنجال مردم پیش شما راحت کند نه اینکه آبشار ، پس قلعه ، هفت حوض ، در که و هر در کتسانی باشد روز و شب با آشنا و غیر از زیر پا بیرون کند و شما هم میاندار معرکه باشید .

خورشید - آقا بواسطه چند تلفن بی سروته و يك کاغذ بی امضاء دو روز است اینطور سر آتش نشسته و زندگانی را بر همه سیاه کرده اند . خسرو - اینطور با شتابزدگی نباید قضاوت کرد و سخن چینی و

تهمت پراکنی دشمنان قابل آن نیست که در محبت خانوادگی اثر نماید،  
و خداگواه ناهید و زهره و من است که هرگز قدمی که بر خلاف شرافت  
باشد برنداشته ایم.

در اینموقع نساهد با صورت زرد، پیشانی خاموش، زلف  
شانه نکرده و چشم اشک آلود بمادر سلام کرده و خود را توی  
اتومبیل افکند جمشید بدون خداحافظی پهلوی شو فروخورشید پهلوی  
ناهید نشستند و اتومبیل حرکت کرد.

## مین پیمیت و چهارم

### صبح جدائی

بهرام که ساعات آخر شب را در خیابان خارج باغ که دیروز ناهید  
را از آنجا بشهر برده بودند گذرانیده و شعر ساخته و اشک ریخته بود در  
روشنی سپیده دم شعرهای خود را میخواند و مینوشت:

☆☆☆

نسیم امروز بوی هجر آورد      گذشت ازهر گلی شد روی آن زرد

دل از دیده خون میبارد امروز      نمیدانم چه بر سر دارد ام-روز

☆☆☆

کجائی ای نگار بی قرینم      مرو ترسم دگر رویت نه بینم

چرا ما را جدا از هم نمایند      چرا شادی عوض باغم نمایند.

☆☆☆

محبت هر کجا ماوای دارد      دل ما و تو آنجا جای دارد

بروی خود نخواهم دیده روشن      اگر روزی تو گردی دور از من



پس از عمری در یغاهدوسو گند  
 وفا داری و جانبازی و پیوند  
 ندانستم که یک عمر آشنائی  
 نمی ارزد به یک روز جدائی

### من پیوستم و پنجم پائیز امید

بهرام که دیگر نمیدانست روز و شبش چطور و کجا میگذرد و گاهی  
 خود را در دهات دور دست شمیران و گاهی در محله‌های پائین شهر و گاهی توی  
 مسجدها و خرابه‌ها میدید یک روز نزدیک غروب کنار چشمه دهکده چیز  
 دختری را دید که کوزه خود را پر آب کرده و در حالیکه وضو می‌گرفت با  
 خود میگفت اگر پدر منم برای من گاو و گوسفند و خانه مثل کدخدا که  
 برای دخترش بارث گذاشته می‌گذاشت اصغر دور و دور دختری دیگر نمی‌رفت  
 و بمن که او را از همه دنیا بیشتر دوست دارم رحم میکرد.

بهرام جلو آمد دختر از خجالت با دست روی خود را پوشانید.  
 بهرام با محبت گفت دختر از من خجالت مکش منم خیلی از این حرفها  
 را در عمر خود گفته‌ام.

دختر - آقا مگر شما هم برای اینکه چیزی نداشته‌اید نامزدتان  
 عقب کسی دیگر رفته است.

بهرام خندیده گفت اول تو بگو اصغر و دختر کدخدا کی و

چکاره‌اند

دختر - آقا اصغر پسر عموی من است من آسیه دختر عمو رجب  
 هستم و از بچه‌گی من و اصغر باهم بزرگ و نامزد شده‌ایم پدرم شیروماست

و پنیر میبرد شهر و میفروخت حالا دوسه سال است مرده است مادر هم که خیلی پیشتر از دنیا رفته بود و من چون کسی و چیزی نداشتم عمویم کربلائی حسین پدر اصغر مرا برد خانه خودش من روزها سر ملک و رعیتی او کار میکنم شبها تا هر وقت کار خانه و شهر باشد من بیدارم .

« در اینه موقع آسیه دست خود را بهرام نشان داده و گفت آقا به بینید از بس روزها بیل زده ام و شبها با تبرهیزم شکسته و بار برای شهر بسته ام دستهایم همه پینه زده و سیاه شده است .

بعد اشاره به پیراهن خود کرده گفت آقا به بینید این پیراهن گر باس آبی را پدرم برای من خریده و مادرم دوخته بود و این وصله ها را بعد خودم با وزده ام و دختر کدخدا هر روزی یک پیراهن چیت قشنگ میپوشد و دیگر نتوانست حرف بزند و اشک از چشمانش سرازیر شد .

بهرام - آسیه غصه نخور خدا بزرگ است، حرف بزن، باقی قصه خود را بگو .

آسیه هیچ آقا ...

زن عمویم بی بی بگم نمیدانم چرا با من بد است و نمیگذارد کارها سر بگیرد مخصوصاً حالا که کدخدا شعبان هم مرده وارث خوبی برای دخترش گذاشته و بی بی میخواهد او را برای اصغر خواستگاری کند من هم که کاری از دستم بر نمیآید با خودم قرار گذاشته ام شبی که عروسی بکنند تریاک بخورم و خونم گردن آنها باشد .



بهرام - آسیه منزل شما نزدیک است ؟

آسیه - آقا تا خانه ما یک چشم بهم زدن بیشتر راه نیست .

بهرام - میتوانی عمو وزن عمو و اصغر را اینجا بیاری .

آسیه - البته آقا آنها همین حالا از صحرا آمده و توی خانه هستند  
 و من مثل فریره الان میروم و آنها را میارم، اما بگویم چه؟...  
 بهرام - بگو یکی از شهر آمده و طلبی را که عمور جب از او داشته  
 آورده است.



آسیه دست کربلایی حسین را که پیرو ناتوان بود گرفته و بی بی بگم  
 و اصغر عقب او میآمدند کربلایی حسین و سایرین سلام کردند، بهرام با  
 خوشروئی جواب داده و گفت آقای کربلایی حسین ببخشید که مایه زحمت  
 شما شدم.

کربلایی حسین - آقا اینجا که خوب نیست نزدیک است که هو اتاریک  
 بشود بفرمائید برویم منزل، ما هم یک منزل خرابه ای داریم که متعلق به  
 خودتان است و امشب را با یک لقمه نان رعیتی سر کنید.

بهرام - خیلی ممنون هستم - من چند روز است پی منزل شما  
 میگردم و الحمد لله که امروز آسیه خانم را دیدم.

کربلایی حسین - آقا چه فرمایشی بما داشتید؟

بهرام - مرحوم عمو رجب چند سال برای ما شیر و ماست و پنیر  
 میآورد و پولش را نمیگرفت. و میگفت حسابش را داشته باشید این پول  
 برای عروسی دخترم آسیه است که باید خودش شوهر خود را انتخاب کند  
 و با این پول شوهرش رعیتی کند و با هم زندگانی نمایند.

کربلایی حسین - آقا عمور جب دو سال است عمرش را بشما داده  
 و زنش هم که خیلی سال پیش از خودش مرده و آسیه غیر از خدا هیچکس  
 را ندارد.

بی بی بگم - آقا آن پول چند است !.

بهر ۴۱ - پانصد تومان میشود،

کربلائی حسین ، بی بی بگم ، اصغر ، آسیه همه یکمرتبه بلند گفتند  
پانصد تومان ، پانصد تومان !...

بهر ۴۱ - بله درست پانصد تومان است و چون منم باید مسافرت  
کنم باید تکلیف اینکار زودتر معلوم شود.

بی بی بگم - آقا آن پول کجا است . بهرام کیف بغلی خود را باز  
کرده و پنج اسکناس صد تومانی در آورده و بدست کربلائی حسین داده  
گفت این پول برسم امانت پیش شما باشد من فردا میآیم اگر ترتیب  
زناشویی آسیه خانم باهر کسیکه خودش میل دارد مطابق وصیت مرحوم  
عمورجب داده شده باشد که پول را آسیه و شوهرش دریافت نموده و رسید  
بدهند والا من پول را پس گرفته و بسفر خواهم رفت و دیگر معلوم نیست  
که کی بر خواهم گشت .

کربلائی حسین - آقا حرف عروسی آسیه خیلی وقت است پیش  
ما سبز است و الحمد لله خدا نخواست جوری دگر بشود بعد صدا به بی بی  
کرده و چند قدم دور شده و پس از چند دقیقه برگشته و گفت آقا پول  
خدمت خودتان باشد و فردا عصر تشریف بیاورید کارها همانطور که وصیت  
مرحوم عمورجب و منظور جناب عالی است مرتب خواهد بود.

### مجلس بیعت و ششم

#### مجلس عقد

در يك اطاق كاه گلی جمعیتی از زن و مرد و بچه و بزرگ نشسته و  
يك سماور حلبی و قوری بند زده و چند استکان و يك ظرف آب نبات جلو

آنها بود در اطاق پهلوروی تشك كهنه ايکه بالای اطاق افتاده بود آسيه با لباس چیت گلی نیم‌دار و دستهای خضاب شده نشسته و مقابلش يك آئینه خاتم كهنه ويك بشقاب مسی نقل گذاشته و چند دختر همسن او پهلويش نشسته بودند.



در اين موقع دو نفر ملا و کربلائی حسين و پسر کدخدای ده و بهرام وارد شده و مقابل عروس ايستادند و جمعيت اطاق پهلو و حياط وارد اطاق شده و با حال سکوت و انتظار ايستاده بودند .

شيخ حسن پيش نماز چند جمله عربی بنام خطبه خوانده و بعد بالحن رسمی و پر هيبت گفت :

مخدره دوشيزه آسيه خانم اجازه بفرمائيد اين احقر و جناب آقای شيخ عباس محرر شمارا بمهریه نیم‌دانك مشاع از شش دانك يکباب خانه واقعه در محله بالای چيزر که در حدود خود مستغنی از توصيف مي‌باشد و قيمت آن تقريباً در حدود سی تومان است و صداق ده تومان ويك جلد کلام الله و يك انگشتر نقره بعقد دائمی عالیجاه آقای اصغر چيزری ابن عمو حسين بر نهج شرع مقدس اسلام در آورم .

آسيه خانم سر خود را پائين افکنده و عرق از صورتش ميریخت شيخ دوباره بهمان ترتيب اجازه خواست و بار سوم کربلائی حسين جلو آمده و با خشونت گفت دختر آقایان سر با ايستاده و مردم معطلند آسيه سر خود را بلند کرده و چشمان معصوم و نافذ و حقیقت‌شناس خود را بروی بهرام دوخت بهرام با ادب جلو آمده و گفت آسيه خانم اجازه بدهيد آقایان صيغه بخوانند انشاء الله مبارك است .

آسیه بله گفت و صدای شادی از جمعیت بلند شد .

و وقتی این جمعیت زارع تنگ دست قانع مشغول چای خوردن و دایره زدن و قیه کشیدن بودند بهرام گوشه‌ای ایستاده و با خود میگفت از این کلبه مخروب تا پارک بزرگ جمشید بیش از دوفرسخ راه نیست و از عروسی زهره تا امروز بیش از شش ماه نگذشته و شنیدم در شب جشن عروسی او بیش از پنجاه هزار تومان خرج شده بود و امشب این خانواده زحمتکش پنج تومان نتوانسته‌اند برای خرج عروسی خود تهیه نمایند و بهمین مقیاس است سایر چیزهایی که یک خانواده کارگر را از یک خانواده ثروتمند جدا میکند و با این اختلاف طبقاتی و فرقی که در معیشت عمومی است چه مواسات و صمیمیتی بین افراد جامعه موجود است و چگونگی عدالت اجتماعی در کشور ما برقرار خواهد گردید .

## معنی پیمت و هفتم

### توکل

بهرام کنار جوی آب روان باغچه‌خانه نشسته و با چشم خدا حافظی و حسرت بگلها و جاهائیکه آنجا ناهید راه رفته و نشسته و استراحت کرده بود نگاه میکرد و فرشته مشغول جمع کردن و بستن اسباب و اثاثیه بود .  
**صاحبخانه** - خانم شما که کرایه تا آخر تابستان را داده‌اید چرا در این هوای گرم می‌خواهید خانه را خالی و بشهر مراجعت نمایید .  
**فرشته** - حال داداش خوب نیست و طیب ایشان در شهر است و هوای شمیران دیگر بانسان نمیسازد و مجبور بمراجعت شده‌ایم .  
**صاحبخانه** - خدا بایشان شفا بدهد ما که در این دوسه ماه از چشم خودمان بدی دیدیم و از شما ندیدیم .

بهرام با خود - من با این پانصد تومان بقیه پولی که با فروش  
ملك برای تا آخر تابستان بیلاق تهیه کرده بودم این زندگانی کوچک  
ساده را برای این دو نفر آماده ساختم تا خداوند بزرگ که مالک  
هر دو جهان است و از همه بی نیازتر و مقتدرتر و مهربانتر است  
برای ما دو نفر چه تقدیر بفرماید.

## فصل پنجم - برگشت کلر (کلیور)

من پیست و هشتم

### فتنه انگیزی

فتنه - با لباس کوتاهی که قسمت اعظم اندام هوس انگیز اورا برهنه  
گذاشته بود روی کاناپه مخمل متجملی تکیه داده و مشغول نوشتن بود و  
بعد نامه‌ای را که نوشته بود شروع بخواندن نمود :

« پاریس خیابان شانزلیزه هتل دو فرانس »

آقای مصطفی منیری محتاج باینکه بدانید این کاغذ را که  
حقیقت محض است کی و چرا بشما نوشته است نیست زیرا اعم از اینکه  
مقصود دوستی بشما و یا دشمنی بهر کسی باشد نتیجه یکی است و عاید شما  
خواهد گردید.

ناهید تمام تابستان امسال را در بیلاق با بهرام فرزام که جوانی  
موسیقی دان و شاعر و خوش صورت و اندام و بی سرو پا و بی خانه و خانواده  
است گذرانیده و پیمان بسته اند که با هم ازدواج کنند و اگر فوری جلو گیری  
نکنید نام و ناموس و ثروت شما در خطر است .

در این حال کلفت کارتی آورده و گفت از دیروز صبح تا حالا این آقا  
پیست بار آمده است و من بر طبق دستوری که دادید که بیچکس نگویم  
شما منزل هستید هر بار گفته ام خانم نیستند ولی حالا میگوید تاجواب این

کارت را نیاری از اینجا نخواهم رفت .

فتنه کارت را می بیند ، مهر یار ، عجب جوان پشت کاردار و پررو  
و سمجی است من گمان می کردم آنطوریکه پیش از رفتن بیلاق او را جواب کردم  
دیگر هرگز پیش من نخواهد آمد ( چند لحظه سکوت ) نه منکه دیگر  
بهرامی ندارم که همه کس را برای او از دست بدهم !....  
رو بکافت ، بگو بیاید .

جوانی در منتهای جلالت و خودسازی وارد و سلام کرده و ایستاد .  
فتنه -- بدون آنکه وضع نشستن خود را عوض کند صندلی رو بروی  
خود را نشان داد مهر یار نشست و چشم خود را با بیشرمی بصورت دلچسب  
و اندام شهوت انگیز فتنه دوخت .



فتنه با صورت خندان و نگاه پراز عشوه و ناز ، چه عجب مهر یار  
که یاد من کرده ای !

مهر یار - خانم من همیشه بیاد شما هستم و تمام این چند ماه روز  
شماری می کردم که کی از بیلاق مراجعت خواهید نمود و دیروز که شنیدم  
آمدید تا حالا ساعت بساعت آمده و سر کشیده ام و اگر حالا هم مرانمی  
پذیرفتید تا صبح دور منزل شما راه می رفتم .

فتنه - چطور میشود کسی ساعت بساعت در خانه من بیاید  
و من او را بر گردانم و دلی همیشه دور من پرواز کند و من او را  
روی سینه خود نشانم ، راست است همه می خواهند با من نزدیک  
شوند و من از همه کناره می کنم لیکن هر چه باشد من هم دل و آرزو  
دارم و محتاج یک نفر دوست واقعی می باشم .



مهریار که هرگز فتنه را با این جمال و آرایش و طنازی و دلربائی ندیده و هرگز از هیچ زنی سخنی بدین دلگرمی و دلچسبی نشنیده بود خود را بی اختیار روی پای فتنه افکنده و شروع ببوسیدن ساقهای سفید و نرم او کرد.



فتنه با آرامی پای خود را جمع کرده گفت مهریار من حوصلم نرسید که تا آخر تابستان شمیران بمانم و شاید در اینکار تو هم بی اثر نبودی، بهر حال حالا وقت خواب است و من خسته هستم برو و فردا بعد از ظهر بیادریست همدیگر را به بینیم، مهریار از در خارج شد.

### معنی بیست و نهم

#### انعکاس نور

نامه اول - وقتی آشنائی ما شروع شد که شاخ و برگ درختان بواسطه نسیم بهاری بیکدیگر نزدیک و گلهای و شکوفه های خود را بهم نثار می نمودند.



دوماه با هم بودیم و هر اندیشه ای که در دل یکی از ما نقش می بست بدل دیگری می تأیید چون انعکاس نور از آئینه ای به آئینه دیگر ما را از هم جدا کردند و دلمان با مرغانیکه فصل بهار از باغ رانده بودند هم ناله گر دید.



پدر تو با آن ناهنجاری تو را بشهر آورد و اجازه نداد که دیگر

با دوستان صحبت کنی .

خواهرم رافرستادم مادر تو با سردی از او پذیرائی کرد و با اینهمه من بشخصیت معنوی تو امیدوارم و میدانم قلب تو فروزنده مستقلی است که مدار سیر خود را هر قدر هم سرد و تاریک باشد آخر گرم و روشن خواهد نمود . .

بهرام فرزام

مین مینی ام

خبر خوب

فرشته و بهرام در حیاط با هم قدم میزدند .

فرشته - داداش يك خبر خوب

دایه خانم آمده بود اینجا

بهرام - خبری هم داشت ؟

فرشته - می گفت : ناهید خانم در این چند ماه مثل گلی شده که

پرپر شده باشد و هر وقت تنها است دلش می خواهد گریه کند یا از

سفر بیایاق امسال حرف بزند و امروز هم محرمانه مرا برای احوال

پرسی پُشش شما فرستاده است .

بهرام - کاش منزل بودم .

فرشته - باز هم اینجا خواهد آمد چون این روزها عروسی دختر

خواهرش است و هر روز از خانه جمشید اجازه دارد که بمنزل خواهرش

سری بزند ، کاغذ تورا هم که دیشب نوشتی باو دادم برساند .



بهرام - خوب بود باو يك چشم روشنی برای دختر خـواهرش

می دادیم

فرشته خندیده موهای قشنگ خود را از دور گردش کنار نمود .

بهرام با تعجب - طوق طلای خودت را باو دادی !  
فرشته - آری داداش خواستم گردش زیر بار محبت تو باشد .

## منش منشی و یگم

### شاه شهید

کنار حوض بزرگ باغ اندرونی روی نمود کرمانی جانماز تر کمنی  
رو بقبله پهن کرده و روی آن بقچه ترمه و مهر تربت خالص و تسبیح پازهر  
اصل و یک جلد کتاب زاد المعاد خطی گذاشته بودند و منیر الممالک نماز  
عصر را خوانده و مشغول خواندن تعقیبات نماز بود .

پیشخدمت تعظیم کرده گفت : قربان ، منشی باشی حاضر است .

منیر الممالک با اشاره اجازه ورود دادند منشی باشی با کلاه دراز  
و لباده بلند وارد شده تعظیم کرده و ایستاد .

منیر الممالک - سر خود را روی مهر گذاشته و با صدای بلند گفت

یا خفی الالطاف نجنا مما نحدرو نخفاف و سر را از سجده برداشته و

پیشخدمت جانماز را جمع کرد و منیر الممالک اجازه نشستن بمنشی باشی  
داده و قهوه و غلیان خواست .

منشی باشی - قربان نامه را که فرمودید حاضر است .

منیر الممالک - بخوان .

« قره العین و الانبار ، سه ماه هم از اول امسال گذشت و از تو خبری

نشد ، مرحوم خان بزرگ در سفری که در رکاب شاه شهید نورالله مضجع

باروپا رفته بودند میفرمودند : هوای اروپا برای پروراندن هر

استعدادی مناسب است آدم لایق در هر قدمی گنجی پیدا می کند  
و آدم بی لیاقت در قدم اول دین و اخلاق و ملیت خود را از دست  
میدهد .

حالا نمیدانیم تو بعد از چند سال چه سوقاتی برای ما خواهی آورد  
بهر حال این پول آخر است اگر فوری حرکت نکنی دیگر متوقع پدری  
از ما مباش .

در خانمه از خداوند مسئلت میکنیم که تو و تمام مسلمین را براه  
راست هدایت فرماید .

والسلام علی من اتبع الهدی

☆☆☆

منیر الممالک - بد نیست، انگشتر خود را بیرون آورده و جلومنشی  
افکنده و گفت مهر کن و سفارشی دو قبضه بفرست که دیگر عذری برای این  
پسر باقی نماند و هر وقت آقای جمشید اینجا تشریف آوردند از طرف  
خودت شرح این مراسم را خدمتشان عرض کن .

منشی مراسم را مهر کرده و انگشتر را دودستی با آقای منیر الممالک  
تقدیم کرد .

## منی و دومی

سرگذشت و نصیحت

فرشته - داداش این چه کاغذی است که اینطور تو را مشغول  
کرده است .

بهرام - بلند میخواند .

☆☆☆

آقای بهرام شما مبتلی بسر نوشتی شبیه بسر نوشت من هستی و کاری را شروع کرده اید که من آن را با آخر رسانیده ام و شرح حال من میتوان در راهنمای مفیدی برای شما باشد.



در جریان زندگانی دختری بمن برخورد کرد که سر نوشت شگرف و محزوننی برای من همراه آورده بود!

دوسه سال گاهی همدیگر را میدیدیم و بطور عادی میگذشت.. این دختر نیمه دهاتی و نیمه شهری بود و سادگی دهاتی و ادب شهری در گفتار و رفتار او دیده میشد.

يك روز وقتی از پیش هم جدا شدیم دیدم او در دل من نشسته است.

دوسه سال دیگر گذشت و اینقدر بهم نزدیک شده بودیم که صدای قلب همدیگر را می شنیدیم و جز خدا و وجدان هیچ چیز بین ما فاصله نبود.

در این روز گاران خوشی من ناخوش و بستری شدم، او دیگر از کنار بستر ناتوانی من بر نمیخاست و با بودن پرستار تخت خواب و غذا و دوای مرا همیشه بدست خودش تهیه و مرتب مینمود. بالای سر من می نشست، زمان میخواند، صحبت میکرد، فال میگرفت، میخندید: با پرسش های گرم و بجا مرا بحرف زدن و مشغول شدن و امید داشت و وقتی حمله درد که خیلی شدید بود شروع می شد و مرا بی تاب میکرد دست لطیف خود را روی پیشانی من میگذاشت و چشمان متنفذ خود را بچشمم میدوخت و جاذبه نگاه او مرا از خود بیخود میکرد و دیگر احساس درد نمی نمودم.

بهر حال در این مدت دو ماه ناخوشی بقدری برای من فداکاری

کرد و بطوری مرا خوشدل و امیدوار ساخت که اگر در آن روز مرده بودم روانم در بهشت جاویدان عشق و امید متنعم شده بود و قلبی مأیوس و بدبین سینه مرا سنگین نمی‌کرد، لیکن خدا نخواست، من بهبودی یافتم و روزگار رو به بدی گذاشت و هر روز بتر شد تا اینکه تلقینات سوء در او اثر کرد و خود پرستی او بحد رشد و بلوغ رسید و **یک هاله نور یک حلقه آتش تبدیل یافت**.

من چندین سال دیگر هم یعنی تا وقتی که مرا بکلی ترک نکرده بود نسبت با و وفاداری نموده و پیوندی را که از یکسوی سست و گسیخته میشد از سوی دیگر پیوسته و محکم نگاهداشتم و هر قدر طوفان خودخواهی و غرور او شدیدتر میشد دریای عشق من پر موج تر و زیباتر میگردید.

شبهای سرد و تاریک زمستان دور خانه اوهی گشتم و ستاره آرزوی خود را از دل ابرهای حرمان جستجو می نمودم، روزهای بهار و باغ تنها گوشه ای می نشستم و بعشق خود که نشکفته پژمرده گردیده بود اشک می ریختم، او را روی بال شعر خود می نشانیدم و فرشتگان آسمان اندیشه و آرزو با و سلام می کردند با و نامه هائی می نوشتم که بجماد جان و به انسان عشق و فتوت میداد و نوازشهائی می نمودم که اگر بخاک کرده بودم کیمیا گردیده بود.



آقای بهرام من در این دوره ریاضت و حسرت زن و این نیروی مهیب اهریمن و تاریکی را شناختم و اگر چه دیر شناختم، خوب شناختم و کتاب رمز و زندگانی او را که فقط از سه حرف کلمه رنگ و مشتقات و کیفیات آن ترکیب میشود بخوبی کشف نمودم:



چشم مرموز زن یعنی چشمی که چون چشم غزال قشنگ است  
و مثل گرگ نگاه می کند.

قلب نازک زن یعنی فلزی که در دهانه کوههای آتش فشان و  
زیر توده های یخ زیست می کند و متأثر نمیشود .

جنس لطیف زن - یعنی پیکری که سینه اش از آئینه و دلش از  
سنگ ساخته شده است .

احساسات عمیق زن یعنی موجودی که هر چیزی را می بیند  
مانند اطفال می خواهد و قهر و آشتی و گریه و خنده او بهم پیچیده  
است . .

از خود گذشتگی زن یعنی مخلوقی که در مقابل پول و جوانی  
خود را باخته و قابل خویشتن داری نیست .

اعجاز زن ، یعنی نیرنگی که هاویه بهمیت را بصورت عشق و  
خارستان خذلان را بشکل گلشن امید نشان میدهد .



آقای بهرام ، بهوش باشید دختریکه هدف آرزوی زندگانی شماست  
مثل آماج عشق من خدنک مرگ نباشد و از راهی که دوستان شما در آن  
بچاه افتاده اند با احتیاط حرکت کنید .

امضا، بدبختی که دلش بحال

بدبختان میسوزد



فرشته - شاید نویسنده این نامه بدام فتنه افتاده باشد!

بهرام - بچشم او همه زنها فتنه هستند!

فرشته - بچشم تو چطور!

بهرام - بچشم من زن و مرد دو عامل حیات و متمم زندگانی

یکدیگرند و هر کدامی باندازه طینت و فرهنگ و تربیت خود دارای محامد و ذمایم میباشند و در سرشت زن فساد و شر علیحده نگذاشته اند و فطرت او مثل فطرت مرد از سرچشمه فیض خدائی پاک و روشن آفریده شده و جویبار های خانواده و محیط در پاکیزه نگاهداشتن و تیره کردن آن مؤثر است .

فرشته - اما راجع باین دختر که با مردی شاعر و شریف و یکدل اینطور بازی کرده است !

بهرام - این دختر گناهکار است و بسزای خود خواهد رسید او دلی را که از عشق و آزر م گل رنگ بود سیاه کرده و پیشانی را که از امید و نیک اندیشی شگفته بود پژمرده ساخته است و وجدان او همیشه معذب خواهد بود ، لیکن گناه یک دختر مستلزم گناهکار بودن تمام دختر هانست و اگر ستاره ای در آسمان سرد و تاریک شد نباید تمام فرزند گان افلاک را بی فروغ و خاموش دانست .

## مین منی و سرو م

### خانه غم

در سالن ساده و پاکیزه ای خسرو و زهره و فرشته نشسته و مشغول صحبت بودند .

فرشته - چه عجب بعد از شش ماه بیاد ما افتاده اید !؟

زهره - حق با تو است ولی هر کس گرفتاری خودش را خودش میداند و از روی ظاهر زندگانی اشخاص نمیشود قضاوت کرد .

خسرو - خانم آقای بهرام کجا هستند ، چه میکنند !

فرشته - بهرام همیشه منزل است و با هیچ کس آمد و شد نمیکند

و حتی حوصله ساز زدن و کتاب خواندن هم دیگر ندارد .

امروز صبح آقایان بهمن و بهروز آمدند و او را بزور بردند شمیران و چقدر دلتنگ خواهد شد و وقتی بشنود شما و خواهر ناهید آمده اید اینجا و او منزل نبوده است .

زهره - تنهایی از مصاحبت با این مردم بهتر است ، ماهم در تمام این شش ماه فقط دوبار منزل آقا جان رفته ایم آنجا هم خانه غم و غصه شده است و از درودیوار پارك باین بزرگی و مصفا می اندوه و دلخوری می بارد ، ناهید که گل همیشه بهار خانواده بود - الا ماه تا ماه از اطاقش بیرون نمی آید و آقا جان از صبح تا شب مشغول بهانه گیری و کج خلقی است ، مامان هم که مجبور است بهر سازی که آقا بزند بر قصد و حقیقه آنها یکه خیال میکنند خانه و باغ و پول و مقام مایه خوش بختی است اشتباه کرده اند .

خسرو - پول و زور آدم را فاسد میکند زیرا مردم از طمع یا از ترس عیب اشخاص پر زور و ثروتمند را نمیگویند و عیب در آنها ریشه کرده و ملکه میشود و آقای جمشید باین درد مبتلی شده اند .

فرشته - زهره جان از فتنه چه خبر داری ؟

زهره - فتنه با مهر یار که آن روزها در راه مدرسه دنبالش میافتاد روی هم ریخته و مشغول کاغذ پرانی و تهمت زدن و فتنه انگیزی هستند و قسم خورده اند نگذارند يك آب خوش از گلوی ناهید و بهرام فرو رود  
فرشته - چقدر آدم شناسی مشکل و چقدر بین صورت و سیرت آدمی فاصله است .

خسرو - هیچ چیزی مانند رقابت و حسادت باطن اشخاص را ظاهر

نمی کند و کمتر کسی است که مقابل عشق و حسادت شخصیت واقعی خود را پنهان کند .



زهره - راستی دایه خانم چند روز پیش سراغ منزل شمارا می گرفت و میگفت فروغ دلش برای فرشته تنک شده و هر روز يك کاغذ مینویسد و بعد پاره میکند و گاهی صبح ها که از خواب بیدار میشود چشمهایش پر از اشک است و میگوید دیشب فرشته و بهرام را خواب میدیدم.

## سین منی و چهارم

گذشته ها

نامه دوم

سرخ چون زدل آید و مهر بانی	تو آئی به یاد من ای یار جانی
خوش آن نو بهاران که بودیم با هم	شگفته رخت چون گل بوستانی
لب جو یباری تو شاد ایستاده	چو سروی که بر دیده من نشانی
نمودی مرا روی و آهسته گفתי	که ای از منت غصه های نهانی
منم خرد سال و نو اندیش و جهی	کنندم ز هر جانبی پاسبانی
دل من فرو ریخت در سینه ناگاه	چو برگی که ریزد ز باد خزانی
بگفتم ازین روی ما راست در پی	بزودی یکی فرقت ناگهانی
بگفתי ولی بر دل من جز از من	نشاید کسی را کند حکمرانی

## سین منی و پنجم

پیشنهاد ازدواج

اطاق ساده ای که در طاقچه های آن کتابها بطور نامنظم روی هم ریخته و دیوارهایش از عکس دوستان و شاگردان پوشیده بود.



و فاراز - بهرام شما بعد از تمام کردن دانشکده مثل این است

بکلی عوض شده و دست از همه کارها برداشته‌اید.

شما جوان با استعداد و لایقی هستید و در پیشانی شما پیشرفت‌های فراوان نوشته است.

جوانی و عشق همزاد همند و من جوانی را که دنبال عشق افتاده ملامت نمیکنم اما چون خودم جوانیم را در عشق به پیری رسانیده و از سفر عشق بازگشته ام سفری که چهل سال آن مثل يك آن گذشته و هر آنش بقدر چهل سال مرا رنج داده است رواست که شاگردان من از ارمغانهای این سفر استفاده نمایند.

☆ . ☆

بهرام - آقا شما برای پرورش احساسات لطیف و راهنمایی کمک‌گشتگان وادی عشق باین دنیا آمده‌اید و کلاس شما کانون راستی و ایمان و کتاب شما الهام حق و حقیقت است و ما بهر حال به هدایت شما نیازمندیم.

وفاراز - بهرام همه کس جمال و تابش خورشید را دوست دارد ولی من در بلاد گرم و حاد آفتاب زدگانی دیده‌ام که با هیچ معالجه و مداوایی بهبودی نیافته و آفتات را قاتل خود می دانند.

بهرام - اما افسوس ذراتی که مجذوب خورشید هستند و مدام دور او میگردند دیگر برای آنها حس تشخیص زیان و سود باقی نمانده است.  
وفاراز - من کسی را دوست داشتم که او را سالها از دور چون ستارگان میدیدم ولی وقتی باو نزدیک شدم دیدم مانند ماه جرم تاریکی است که در قلب او فروغ و محبتی یافت نمیشود.

بهرام - لیکن همه اجرام سماوی و فرزندگان عالم بالا اینطور

نیستند . -

وفراز خندیده گفت : من همه فروزندگان عالم بالارانمیشناسم...  
**بهرام** - با حال انفعال، آقا اگر گستاخی در سخن رفت مرا ببخشید  
 من مدتی است فکر و ادراك خود را گم کرده ام .  
**وفراز** - بهرام شما جوانید و جوانها مجال آنکه گمشده های  
 خود را پیدا کنند دارند و همچنین طریقی را که تعقیب می کنند اگر از روی  
 اشتباه انتخاب شده باشد میتوانند تغییر بدهند .



آقای بهرام، مادر شما بزرگان شما و راهی که پیش گرفته اید بیمناک  
 است و میگوید شما به اضغاث و احلامی که هرگز در بیداری تعیری نخواهد  
 داشت تسلیم گردیده اید.

آقای بهرام من در کار ازدواج جز بدل و عشق بهیچ کس حق دخالت  
 نمیدهم ولیکن مادر شما مرا بحق دوستی که بین من و پدر شما برقرار  
 بود قسم داده است در اینکار دخالت نمایم .

او میل دارد با خواهرزاده اش **مینا** که همبازی هم بوده اید وصلت  
 کنید منم این دختر را که شاگرد من است می شناسم و بعفت و شایستگی  
 او گواهی میدهم دیگر بسته بنظر خود شما است.



صورت بهرام برافروخته شده گفت من هرگز فکر نمی کردم که از  
 جانب شما بمن امری شود و از اطاعت و انجام آن سرپیچی نمایم ، من با  
 يك دختری که آنهم شاگرد شما است و مالك هستی من است میخواهم  
 ازدواج کنم.

آقا این دختر خورشیدی است که روشنائی میدهد و نمی سوزاند

وماهی است که خود بالاستقلال صاحب فروغ و روشنائی است و اگر مشیت خداوند با این ازدواج موافقت نفرماید من با احترام پدری و معلمی شما قسم میخورم که تا آخر عمر باهیچ زنی ازدواج نخواهم نمود.

## مین سنی و ششم

### دفاع

خورشید در سالن پهلوی بخاری نشسته بمعصومه جان که مقابلش ایستاده گفت ، به آشپز بگو ممکن است حاجی داداش و مریم خانم ناهار اینجا باشند یکی دو خوراک خوب اضافه کند .

گل اندام وارد و کاغذی روی سینه نقره گذاشته و جلو خانم نگاهداشت .

خورشید - چه عجب ، الواطی با آقای مصطفی خان اجازه کاغذنوشتن داده است. پاکت را باز ولی از مطالعه آن صورتش گرفته شده و ناهید را خواست.

ناهید - با صورت خسته و مجزون وارد و سلام کرد خورشید کاغذ مصطفی را به ناهید داده و با خشونت گفت بخوان به بین آقا بی حق نیست که اینقدر سختگیری میکند . ناهید کاغذ را خوانده و با تنفردورا نداخته گفت اینقدر سکوت و ادب کردم که همه حتی مادر مرا مقصر فرض میکند، مصطفی گمان میکند همه مثل خود او هستند، کسیکه پنجسال است نامزد جوان خود را ترك کرده و در اروپا مشغول کیف و نشاط است و عمرش را در قمار خانه ها و میخانه ها با مردمان پست و زنان بدکاره میگذراند چه توقعی از نامزد و همسر خود دارد و کسی که تمام قلب خود را بنامزد خود نهد چطور میتواند مالک تمام قلب او بشود .

بعلاوه يك كاغذ غرض آلود بی امضائیكه معلوم است جز حسادت و افترا چیزی نیست چه ارزشی دارد كه سواد آن را برای شما بفرستند و مرا كه هرگز از وجدان خودم ملامتی نشنیده‌ام ملامت نمایند .  
 شما كه خانم خودتان خوب میدانید اینكارها همه كارفته است ، و قلب او از حسادت میسوزد و میخواهد همه را بسوزاند و آقای بهرام هم آدم بی سروپائی نیست و خانواده اش باصالت و بزرگواری و دانش و ادب و قناعت و تقوی معروفند و با همه اینها من از خودم گذشته و حاضر شده‌ام بكسیكه بهیچوجه شایسته همسری من نیست تن بدهم و در جوانی بانتظار مرگ به نشینم دیگر از من چه میخواهید ! ...



معصومه جان ورود آقای منیر الممالك و خانمشان را خبر میدهد .  
 ناهید - اشك خود را پاك کرده و باستقبال آمدند .  
 منیر الممالك - - پیشانی ناهید را بوسیده گفت : دای جان خبر خوبی برایت آورده‌ام تا دوماه دیگر مصطفی می‌آید و انشاء الله ترتیب کارت‌ان را بخوبی میدهم كه هم او از و لخرجی و غربت و هم تو از تنهائی و حرف مردم و هم ما از خواندن این كاغذهای بی امضاء و بی سروته كه ریخته قلمهای ناپاك و حسود و پست است آسوده شویم .

منین منی و هفتتم

شرکت آبادانی

اطاق بزرگ در اطراف آن میزهای تازه و وسایل کار از قبیل ماشین تحریر انوار نقشه کشی مهیا بود و پشت میزها مهندسین ، معماران و ماشین نویسها مشغول کار بودند بهمن پشت میز بزرگی نشسته و کنار میز او بهروز

و بهرام مشغول صحبت بودند پیشخدمت نماینده وزارت طرق، بهمن با نماینده وزارتخانه تعارف کرد و در ضمن بهرام را معرفی نمود که یکی از سه نفر هیئت عامله شرکت آبادانی و مهندس برق و ساختمان است و بعلاوه شاعر و نویسنده میباشد، نماینده پس از اظهار صمیمیت قرارداد امضا شده‌ای روی میز بهمن گذاشته و گفت چک پیش قسط را هم بعد از ظهر خواهم فرستاد.

بهمن - ما هم وسایل کار را از هر حیث آماده کرده ایم و در همین هفته شروع بکار خواهیم نمود.

## فصل ششم

### مشکلات عشق

#### مین صبی و هشتم

#### کهکشان آرزو

#### نامه سوم

نمیدانم پای شاخه گلی اینقدر اشک ریخته‌اید که شاداب و بارور گردیده باشد و ندانید که خار یا گل آن کدام نصیب شما خواهد گردید.



دل من اگر چون خاک پایمال شود گیاه محبت از آن روئیده و اگر از غصه آب شود بلجهٔ ابدیت خواهد پیوست.



من از شکوفه‌های شوق و صمیمیت که در قلب او شکفته‌ام

چون باغبان بهشت نگاهداری مینمودم و او چون شاخه‌های سنگین  
برومند در مقابل من سراجحترام فرود می‌آورد. او را پهلوی قلب  
خود نشانیدم و دریای عشق را مشاهده نمود.

☆☆☆

او با جاذبه بهار بمن نگاه میکرد و با مجذوبیت مرغان چمن اشعار  
مرا ترنم می‌نمود و من شاعر و نویسنده‌ای را از خود خوشبخت تر  
نمی‌دانستم.

نوازشهای او و شعرهای من بهم آمیخته بودند.

☆☆☆

يك روز هم کلاسی‌های خود را دعوت کرده بود که مرا به بینند مثل  
فرشتگان بال ببال هم میدادند، مانند ستارگان بهم چشمک میزدند و خانه  
او چون کهکشان‌ی بود که ستارگان آن همه مجذوب يك نقطه فروزان  
مشتعل گردیده باشند.

☆☆☆

چقدر روزگار پیروزی زود گذراست و چه زود قلب حق شناس او را  
بفراموشی و خاموشی وادار نمودند!

اما من هنوز بطوریکه برگهای لطیف تازه رسته درختان از نسیم  
بهاری در اهتزازند قلبم از شنیدن نام او می‌لرزد و تبسم امید و اشک حرمان  
سیمای مرا ترك ننموده‌اند. بهرام

سین سین و فهم

وادی پریان

زل بهرام - وفراز و بهمن و بهروز

بهمن امیدواریم امسال هم تابستان را در سر دسیرهای جنوب پیش شاگردانیکه از ما خوشبختترند بخوشی گذرانیده باشید .

وفاراز - گذشت و صفحه‌ای بر کتاب گذشته‌ها افزوده شد.

به روز - امسال دیرتر از هر سال مراجعت نمودید.

وفاراز - نه، ولیکن بعد از مراجعت مدتی بواسطه کسالت گوشه

منزل افتاده بودم .

بهرام - آقا از حرفهاییکه در گوشه تنهایی با دلتان میگوئید برای

ما بگوئید دل ما در غیاب شما زنگ گرفته است .

وفاراز - دیشب این قطعه را موقعی که دردپاشدت کرده

بودگفتم :

☆ ☆

که نشست این رنگ دل آلالی من  
قلب من سر چشمه اندوه‌هاست  
یک یم و این مختلف امواج‌ها

ای عجب زین اشک چون دریای من  
بر دل من غصه‌ها چون کوه‌هاست  
یکدل و اینگونه گون آماج‌ها

☆ ☆

چیست این کانون بدبختی و غم  
حاصل این چشمه بی آب چیست

چیست این انسان سر سخت دژم  
حکمت این خلقت ناباب چیست

☆ ☆

دست حاجت پیش کس ننموده باز  
دستم از دامان خود کوتاه کند

پا نکرده از گلیم خود دراز  
پس چرا بی پا مرا آن‌مه کند

☆ ☆

چشم بهرام پر از اشک شده بود، بهروز از روی یادداشت خود

رونوشتی برای نامزد خود مینوشت...

بهمن - آقا میدانید در غیاب شما بهرام را بوادی پریان برده و دل او را جادو کرده‌اند.

وفاراز - شبی که بهرام متولد شد ماه گرفت پدرش سهراب- فرزام از این پیش آمد ملول شد من گفتم بین این پسر و آرزوهایش حوادثی حایل و مدتی زندگانی او را مکدر نموده و بعد برطرف خواهد گردید.



بهرام - آقا من همیشه بهمان چشم احترامی که به پدرم نگاه میکردم بشمانگاه میکنم شما برای ما پدری بجاذبه معلم و معلمی بمهربانی پدر هستید و اگر در روح ما محبت و حرارتی باشد همه از شما است.



وفاراز - حرارت زندگانی بمحبت و نیکوکاری است ولی نباید این حرارت را بگداختگیهای آرزو وهوی و حرمان اشتباه نمود.



بهرام - آقا قلب من از کلاس شما روشنائی گرفته است و تا نقطه مستغرق عشق و نور نباشد او را در خود فرو نخواهد برد و من قبلا هم پیش شما در این خصوص صحبت کرده‌ام.

بهمن خندیده گفت آقا، بهرام را فریب داده‌اند و سه سال است از هر گونه ترقی و پیشرفتی که شایسته آن بوده باز مانده است و ما نمیدانیم آخر کار او بکجا خواهد کشید.



وفاراز - در ابتدای خلقت به زن حسن و دلبری و بمرد دل

عشق دادند و هر يك از آنها برای بدست آوردن چیزی که نداشت بادیگری مشغولستیز و نبرد گردید و آخر فتح نصیب زن شد و از آن روز تاکنون زن بردل و عشق مرد چون فاتحین میدان جنگ با اسیران خود رفتار می نماید .

## ممن چهلیم

### مصطفی

در یکی از شب نشینی های مجلل فتنه و مهریار بعد از سئانس اول رقص گوشه ای آمده نزدیک هم ایستاده و خیالی آهسته مشغول صحبت گردیدند .



مهریار - فتنه جان فهمیدی امروز مصطفی وارد شد .  
 فتنه با تعجب و خوشحالی - ای وای کی وارد شد !..  
 مهریار - سه بعد از ظهر ، جمشید و خسرو و جمعی هم باستقبال او تا کرج رفته بودند .  
 فتنه - ناهید هم بود ؟  
 مهریار - نه فقط مردها بودند .  
 فتنه - تو خودت مصطفی را دیدی ؟  
 مهریار - خودم دیدم توی اتومبیل جمشید نشسته و خیالی شیک و قشنگ هم بود .  
 فتنه او قشنگ تر است یا بهرام ؟  
 مهریار - بهرام چیز دیگر است .  
 فتنه با صدائی مملو از تأثر و کینه - آه بهرام ، بهرام !..

مهریار - چرا اینقدر حالت منقلب شد ؟

فتنه .. صورت خود را آرام و خندان کرده گفت چیزی نیست بفکر افتادم که وقت کار رسیده است.

مهریار - هنوز هم کار !... ناهید که سه سال است در خانه خودش حبس و زنده بگور شده است ، جمشید و زینش هر روز مثل سگ و گربه مشغول جنگ و نزاع هستند. منیر الممالک از مصطفی رنجیده و میخواهد او را عاق و ازال خود محروم کند .

خسرو و زهره هم از پدر و مادرشان قهر کرده و با دل‌تنگی زندگانی می‌کنند، بهرام هم که از همه جا رانده و مانده و همین روزها قطعاً خودکشی خواهد کرد و فرشته خواهرش هم که خوشگل و فقیر است بعد از بهرام تکلیفش معلوم است ... دیگر چه کاری میخواهی بکنیم و چقدر بی‌رحم باشیم !...

فتنه - من میخواهم مصطفی ناهید را ترک کند، جمشید ناهید را از خانه بیرون کند، بهرامی در بین نباشد که باو کمک کند ، هیچکس او را لایق همسری خود نداند و وقتی مدتها تنها منفور، مفتضح و بدنام ماند آنوقت او را بمرگ هولناکی که منتظر اوست برسانم ، حالا فهمیدی هنوز اول کار ما است و خیلی کار باقی است .

مهریار - فهمیدم و بزودی کار خود را با آخر خواهیم رساند .

## من چهل و یکم

### کانون شعله

در باغ قلعه به روز، بهرام در اطاق مخصوص بهمن نشسته و مشغول باده گساری هستند .

بهمن - ما سه نفر رفیق ، هفته‌ای چند روز در این اطاق باهم بسر بردیم و هریکی ارما در شادی و غم دو نفر شریک و دمساز داشت و حالا چهار سال است بهرام جمعیت ما را شکسته است .  
 به روز - بعلاوه بهرام در این چهار سال دل وزندگانی خود را هم شکسته است .

بهمن - هر چه بر سر بهرام آمده در آن تابستان کوسال قبل آمده است و باید کانون شعله را پیدا نمود .  
 به روز - من و زیبا هر وقت باهم هستیم راجع بهرام صحبت می‌کنیم و مثل اینکه زیبا کانون شعله را پیدا کرده و گمان میکند دود آن از خانه یکی از اقوام نزدیک او بر میخیزد .

بهرام خندیده جامها را پر کرده گفت شنیدم حکیم بزرگ دنیا ابن سینا فرمود در مجلس شراب دریغ است جز از شراب صحبتی بمیان آید و باید قوای پنجگانه هستی مطلقاً از شراب استفاده نمایند خوش رنگی شراب و لطافت پیاله آن متعلق به باصره و لامسه است، از خوش بوئی و خوش طعمی آن شامه و ذایقه لذت میبرند و جامها را باید بهم زد و بصدا در آورد تا سامعه که بعد از باصره از سایر قوی بزرگ تر است به نشاط و اهتزاز آید و آنگاه جام خود را بشدت بجام بهم و به روز زده و گفت من میخواهم آنقدر جامها را بصدا در آورم که دیگر صدای زندگانی را نشنوم زیرا آسایش و راحتی واقعی در سکوت مرگ است و بس ...

## سین چهل و دوم

یک دقیقه

نامه چهارم

از برمن بکجا میروی ای غم دیگر تو که هر جا روی آخر برمن باز آئی

اگر غم سیار و سریع السیر است و بهمه کس رسیدگی میکند پس چرا وقتی  
پیش من نشست دیگر از جای خود بر نمیخیزد . -  
دل مرا خون آلود مکن      نام تو روی آن نقش بسته است . -  
می گفتم دل آفتاب ممکن است غبار آلود شود ولی روی قلب تو  
هرگز گرد و روئی نخواهد نشست . -

بهبیچ يك از نامه های من جواب نداده ای و چهار سال در انتظار گذشته  
است مصطفی هم مراجعت کرده و هر روز امیدواری من محدودتر میگردد  
و امروز ناچار تمنای یکدقیقه وقت مینمایم و این دقیقه ایست که ارزش  
آن با تمام عمر من برابر خواهد بود.

خواهشی از کسی نخواستیم بجز تو  
آه که خواهش چه مشکل است و چه دشوار  
نالۀ مرغ شکسته بال چه داند  
آن که بدامی نگشته است گرفتار  
همدم تو کس مباد غیر دل تو  
ز آنکه کسی چون <sup>دل</sup> تو نیست یار وفا دار

## مین چهل و سوم

### نامه ها

اطاق خواب ناهید ، ناهید روی صندلی راحتی دراز کشیده کتاب  
میخواند .

دایه خانم تخت خواب را مرتب کرده ایستاده بود .

ناهید - دایه خانم: وقت خواب است برو راحت کن .

دایه در را باز و اطراف عمارت را دیده و دوباره برگشت و گفت  
من میخواهم يك حرفی بزنم .

ناهید - هر چه دلت میخواهد بگو .

دایه خانم - کاغذهای بهرام را چه کردی ؟

ناهید - من دلم نمی آید این کاغذها را پاره کنم و از طرفی هم میترسم بزودی بمیرم و اینها بدست پدر و مادرم بیفتد .

دایه خانم - این چه حرفی است تو صد سال عمر خواهی کرد و وقتی پیرشدی این کاغذها روزگار جوانی و داشتن يك نفر دوست نجیب فداکار را بیادت خواهد آورد بعلاوه چه کسی میداند شاید کاغذها را هر دو با هم بخوانید و کیف کنید و جوان بشوید و بگوئید ما يك دایه پیری هم داشتیم که ما را بهم رسانید .

ناهید صورتش از حیا برافروخته شده و سر خود را بزیرافکند .

دایه خانم - دختر جانم نمیخواهی یکبار بیکی از این نامهها

جواب بدهی !...

ناهید - چه جوابی بدهم !...

دایه خانم - من چه میدانم مثلاً بنویس من تورا فراموش نکرده ام .

ناهید - من چگونه کسی را که همیشه بیاد من است فراموش میکنم !

دایه خانم - نمیدانم در این کاغذ آخر چه بود که جوانی باین

رعنائی و شجاعت و آقائی مثل بچهها بمن التماس میکرد که جواب برایش

ببرم و آنطور آه میکشید که دلم را آتش زد .

ناهید - نوشته است هر طور هست يك دقیقه باو وقت بدهم که

مرا ببیند و میخواهد من موافقت کنم که خودش مستقیماً پیش آقا برود

و مرا خواستگاری کند .

دایه خانم - مگر چه عیبی دارد این جوان ملائکه است که خدا

اورا از آسمان برای شوهری توفریستاده است.

ناھید - من از خدام میخواهم ولی استبداد پدرم را میدانم و مخصوصاً حالا که مصطفی از اروپا برگشته و چشم پدرم به ثروت اوست و میخواهد پول را با پول ازدواج دهد و من راضی نمیشوم که بهرام برای خاطر من ذلت سؤال را بر خود هموار نموده و پدرم او را شرمسار سازد.

دایه خانم - این آقا مصطفی که صد مرتبه از پیش از رفتن با اروپا به تر شده است و هر شب تا سحر قمار است و وقتی منزل میآید تا صبح کلفتها از دست مستی و شهوت او باینطرف و آنطرف فرار مینمایند و حیف چوب تابوت يك دختر معصوم که روی دوش او گذاشته شود.

ناھید - من هم وقتی بخانه او بروم دلهم مرده و عشقم خاموش شده و تخت عروسی و تخته تابوت پیش چشمم فرقی نخواهد داشت

(گریه بر هر دو مستولی میشود)

## سنن چهل و چهارم

### مراتب جمال

بهمن - عشق و متانت دارای مهابت و بزرگی مخصوص بخود می باشد و دوستان نباید از راز عشق هم جويا شوند زیرا عظمت عشق در مکتوم ماندن آنست، لیکن میخواستم بتو بگویم که حسن و جمال که موجود عشق هستند مثل همه چیز مراتب مختلف دارند و کیفیتهای قوی کیفیتهای ضعیف را از بین میبرد، مثلاً کسی که در ده متولد و بزرگ شده و بيك دختر دهاتی دل بسته و او را آفتاب جمال و آماج سعادت خود میداند اگر تصادفاً زندگانی او عوض شده و در شهر و اجتماعات متجمل شهری وارد شود طبیعت دل بستگی او عوض خواهد شد.

**بهرام** - معلوم نیست کیفیت زیبایی ساده دهاتی ، از جمال ساختگی شهری ها کمتر باشد .

**بهمن** - من آن جمال شهری منظورم است که کیفیت آن از هر حیث زیادترباشد . بهر حال بعد در این خصوص صحبت میکنیم حالا میل داری برویم منزل بهروز؟...

**بهرام** - پریروز که آنجا بودیم.

**بهمن** - آخر (ر باب) بعد از پنجسال تحصیل تازه از پاریس برگشته و از ما متوقع است زودتر بسراغ او برویم.

**بهرام** - حق با اوست ولی من امروز حوصله ملاقات و صحبت ندارم .

**بهمن** - ، بهرام پریروز دقت کردی که رباب در این سفر چقدر بزرگ و قشنگ شده و بهلالی که زودتر از طی کردن دوره خود بدر شده باشد می ماند .

**بهرام** - رشد دخترها از سن چهارده تا بیست اغلب زیاد است و غذا و هوای خوب و ورزش و شنا و تفریح کامل و زندگانی با دختران طنز پاریس هم در رشد اندام و زیبایی صورت بی اثر نیست .

**بهمن** - بهروز در این چندسال بمن گفته است که بهرام محتاج بیک وصلت مناسبی است که از این تنهایی و حسرت زدگی بیرون بیاید و ما باید بهر طریق باشد در صدد آن باشیم...

دیروز من رفتم پیش رباب ! بهروز نبود ، و چند ساعتی که تنها با هم بودیم پذیرائی گرم و صحبت رؤیانا انگیز او در من تأثیر عمیق نمود و وقتی

به روز آمد گفتم اگر خواهرت رباب زن بهرام بشود آن نظری را که مکرر با من صحبت میکردی تأمین خواهد کردید و ما حق دوستی و برادری خود را نسبت به بهرام ادا کرده خواهیم بود به روز گفت از وقتی که رباب آمده است منم باین فکر افتاده‌ام و اتفاقاً دیروز وقتی تو و بهرام رفتید رباب میگفت بین این همه جوانهاییکه این هفته برای دیدن من آمده‌اند هیچکدام به ادب و تمامی و کمال بهرام نیستند و در صحبت و حرکات او لطف و شوق و جاذبه‌ای، مخصوص مشاهده میشود.

بهرام - من از اینکه شما دونفر دوست و برادر همیشه بیاد من هستید و از هر گونه صمیمیت و توجه و فداکاری فروگذار نمیکنید متشکرم ولی هم من حالا تکلیفم را در کارزناشوئی نمیدانم و هم دختری بهر و کمال و زیبائی رباب حیف است جوانی و عمرش با من خراب شود.

### صحن چهل و پنجم

#### نامزد بازی

مصطفی با صورت برافروخته و چشمان سرخ و غرق در مستی و شهوت سرخود را روی میز گذاشته بود.

خورشید دور از او با سیمای گرفته نشسته و خود را بخواندن روزنامه مشغول میکرد مصطفی با لحن بی ادبانه، پس ناهید کو، منکه نمیتوانم تا صبح اینجا به نشینم که هر وقت خانم میل دارند تشریف بیاورند.

☆.☆

خورشید زنگ زده و به پیشخدمت گفت بگو ناهید زودتر بیاید ناهید با صورت آرام و لباس ساده وارد شد مصطفی بطور وحشیانه از جا پریده و بطرف ناهید دوید که او را در آغوش بگیرد.

ناهید: از این رفتار بی سابقه و خارج از ادب خجالت کشیده و با عجله در کنار مادر نشست ، مصطفی بواسطه شدت مستی سرش چرخ خورده و چشمش تاریک شده روی میز افتاد، میز برگشت و اسباب چای و میوه که روی آن بود ریخته و شکسته و مصطفی بیهوش افتاد .  
ناهید و خورشید با تنفر و تالم از اطاق خارج شدند .

## معنی چهل و ششم

### سبزیکاری

بهرام گوشه ای از سبزیکاری دولاب کنار نهری در پرتو مهتاب آخر شب با ساز خود بازی میکرد و میخواند و خروس سحری با او هم آواز بود .

☆ ☆ ☆

ما رفته بیاد آرزوئیم	مادر د سرشت و غصه خونیم
کز ما چمن است و باغ بیزار	ما آن گل رفته رنگ و بوئیم

☆ . ☆

خونین جگریم و رو یز ردیم	ما با دل خویش در نبردیم
شبهای دراز و چشم بیدار	خندیم چو شمع و آب گردیم

☆ ☆ ☆

پژمرده شدم من از جدائی	ای تازه بهار من کجائی
کو بوی گل و نسیم اسحار	کو میوه باغ آشنائی

☆ ☆ ☆

نه یار سپرد دل ییاری	گیرم که نبودت اختیاری
بد لوحه عشق نقش دیوار	نه داشت محبت اعتباری

☆ ☆ ☆

آخر تو اصیل و راد هستی      عهد نشکستی به بستی  
خود در دلم آمدی نشستی      آئین اصالت است دشوار

☆ ☆ ☆

گفتم دل پر ز مهر داری      از مهر شگفته چهر داری  
تن پاک تر از سپهر داری      بهتر ز فرشته‌ای به رفتار

☆ ☆ ☆

من یکدل و یک زبانم افسوس  
من شاعر و مهر بانم افسوس  
من عاشق و جان فشانم افسوس  
افسوس که نیستم ریا کار

## سین چهل و هفتم

### خواستگاری

جمشید در دفتر مجلل خود کاغذهایی که تازه رسیده بود میخواند  
در ضمن پاکتی را با نفرت باز کرده و پس از خواندن پاره کرده گفت  
بعد از چهار سال باز دست از سر این دختر بیگناه برنمیدارند و در فکر  
فرورفت.

پیشخدمت وارد و کارتی روی میز گذاشت و گفت آقای بهرام این  
کارت را دادند.

جمشید با تعجب - بهرام ...

بعد از چند دقیقه تأمل گفت، بیاید.

بهرام با ادب و متانت سلام کرده و ایستاد، جمشید بدون آنکه  
سر خود را بلند کند با نخوت و گرفتگی جواب داده گفت. آقای بهرام  
بنشینید، بهرام روی صندلی مقابل جمشید نشست.

جمشید مدتی خود را بخواندن و نوشتن مشغول کرده و بعد گفت  
آقای بهرام کاری داشتید!

بهرام - بله آقا، کاری که چهار سال در اطراف آن فکر میکنم  
ورنج میبرم.

جمشید - خود را منتظر شنیدن نشان داد.

بهرام - آقا اجازه بفرمائید من بطوریکه همیشه صحبت می‌کنم  
ساده و راست و بی مقدمه صحبت کنم!

جمشید سر خود را بلند کرده باندام رعنا و معتدل و سیمای موقر  
و آرام و چشمان خسته و خاموش بهرام نگاه کرده گفت، صحبت کنید.

بهرام - در فروردین چهار سال پیش در جشن عروسی زهره و  
خسرو من به ناهید دختر شما که همکلاس و دوست با خواهرم بود آشنا  
شدم و تابستان آنسال من و خواهرم در بیلاق با ناهید و خواهر و  
شوهر خواهرش اغلب باهم بودیم و مثل فرشتگان میگذرانیدیم لیکن همراه  
زهره و ناهید دختری بنام فتنه بود که در کالبد بهشتی خود سرشتی  
اهریمنی داشت و بمن در نهانی عشق میورزید و آخر مقهور رشک و حسادت  
خود شده و خاطر شمارا مکدر ساخت بقسمی که با تعصب و سختی نسبت  
به ناهید که آینه صمیمیت و پاکدامنی است رفتار فرمودید. جمشید با  
تعجب و تنفر سر خود را بلند کرده گفت نمیدانم شنیدن این حرفها برای من  
چه لزومی دارد و رفتار من با دخترم چه ربطی بشما داشته است!

بهرام - در طی دو ماه مصاحبت آرام و آزاد بیلاق من ناهید را  
دیدم که آزر و کمال او هر روز از روز پیش بیشتر است و ناهید مانند  
ماهی است که هر شب روشن تر و زیباتر از شب پیش طلوع مینماید.

من و ناهید در این سفر اغلب با هم بودیم و قلب ما ناموس و عشق  
را با هم پرستش می نمود .



جمشید که هرگز گمان نمی کرد هیچکس جرئت داشته باشد مقابل  
او از دخترش اینطور صحبت کند و از جانبی صراحت گفتار و جاذبه راستی  
او را بشکفت آورده بود گفت، آقای بهرام شما موضوعی را شروع کرده اید  
که من بهیچکس اجازه نداده ام با من در این خصوص صحبت کند و شما  
هم بیش از این مرا بر آشفته و منقلب ننمائید.

بهرام - شما ناهید را بدون رضایت او نامزد دای زاده اش فرموده اید  
و او فقط برای احترام شما سکوت نموده ولی هر سکوتی موجب رضایت  
نیست و زیر سطح آرام دریا گاهی طوفانهای شدید نهفته است.



جمشید که بکلی متغیر و از حال طبیعی خارج شده بود از پشت میز  
خود برای بیرون رفتن از اطاق بلند شد .

بهرام بدون آنکه از جای خود حرکت کند گفت : از اشخاص  
مقتدر و بزرگ انصاف و شکیبائی ستوده تر است ، آقای جمشید از  
سخنان من برافروخته نشوید اینها شعله های چراغی است که بزودی  
خاموش خواهد گردید.

جمشید در جای خود نشست.

بهرام - آقای جمشید، من پدرانی را می شناسم که وظیفه  
پدري را فراموش کرده و دختران خود را بازیچه امیال خود  
قرار داده و از آینده تاریک آنها اندیشناک نیستند ، آقا شما از  
ناهید پیرسید. اگر بکسی غیر از من نمیخواهد ازدواج کند او را  
بمن بدهید من او را در قلب خود خواهم نشانید .



جمشید - آقای بهرام، من ناهید را بمصطفی نامزد کرده‌ام او هم البته زن مصطفی خواهد شد. زیرا بالاتر از اراده من در خانواده من اراده‌ای نیست. مصطفی هم صاحب میلیونها ثروت است و با ثروت خود ناهید را راضی و خوشبخت خواهد نمود.



بهرام با نهایت تمکین و تأثر از جای خود بلند شده و مقابل جمشید ایستاده گفت:

اما آقای جمشید، پول به تنهایی ضامن سعادت و قوام زناشویی نیست و من یقین دارم مصطفی با همه ثمن خود نمی تواند عشق کسی را خریداری نماید و شما هم پیش من بر ثروت خود مبالغه کنید زیرا کیمیای عشق قلب مرا طلا نموده است.

بهرام خارج شد

جمشید - هر چه گفت درست گفت ولی درستی در این مملکت بچه درمی خورد - بعد پیش خدمت را خواست و گفت از آمدن بهرام بهیچکس حتی خانم و ناهید صحبتی نه نمائی.

## من چهل و هشتم

### فاجعه شهوت

فرشته - داداش پاشو این دوا را بخور، سم که نیست، بچه که نیستی، دکتر میگفت اگر دیروز دواها را خورده بود امروز دیگر تب نداشت، خانم هم که حالش هر روز سنگین تر میشود و دیگر نمیتواند از اطاق خود بیرون بیاید و من نمیدانم چکنم :

بهرام بلند شده گفت. فرشته جان امروز هم از دایه خانم خبری نشد و دوباره خوابید.

کلفت روزنامه‌ها را آورد.

فرشته در ضمن خواندن با تعجب گفت، چه خبر تازه بدی!

بهرام - چه خبری!

فرشته شروع بقرائت روزنامه کرد.

اخبار واصله - فاجعه شهوت

دیشب ساعت دوازده اتومبیل هودسن شماره ۵۰۰۰ در خیابان قسمی بیه‌حجابا میرفت که از دست راست بدست چپ منحرف میشد و ناگهان بیک اتومبیل کرایه‌ای که در خط خود منظم حرکت میکرد تصادم نموده اتومبیل کرایه‌ای که مسافر نداشت بکلی خراب شد و شوهر آن قبل از رسیدن بمریضخانه مرد، راننده هودسن مصطفی منیری بود که بکلی مست و لایعقل دو زن مست و بدنم را پهلوی خود نشانیده و بطرف شمیران میرفت، مصطفی بایکی از دوزن مجروح در مریضخانه هستند و یکی از آنها در موقع حادثه ناپدید شده است و معلوم نیست نظمی و عدلیه نسبت باین حادثه که باید بآن فاجعه و جنایت نام گذارد چه اقدامی خواهند نمود.



بهرام خندیده گفت چه اقدامی خواهند نمود. اقدامی که هر روز و هر شب برای این قبیل فجایع مینمایند و با چند سطر روزنامه و مقداری رشوه و قدری اعمال زور تمام فراموش میشود و در نتیجه یک آدم یا بیشتر نابود و خانواده‌ای یا خانواده‌هایی عزادار و بی‌سرپرست شده‌اند و مصطفی‌ها روز بعد در اتومبیل‌های تازه‌تر و مجلل‌تر با خانمهای قشنگ‌تر و بدکاره‌تر مشغول کیف و گردش هستند و کسی متعرض آنها نیست - در این کشور

پیاده با سواره ، ثروتمند با فقیر و افسر با تاین در حقوق اجتماعی مساوی نیستند و مفاد قانون باندازه ثروت و نفوذ اشخاص قابل تفسیر و تغییر میباشد .  
 بهرام در این موقع با صدای لرزان و خوفناک رو با آسمان نموده گفت : خدایا اینجا که دادگاه و ملجائی نیست و بیچارگان و مظلومین دل پر خون و پر شکایت خود را روی دست گرفته بدیوان عدالت تو پناه می آورند و بزودی روح خون آلود من نیز در دادگاه عظمت تو حاضر خواهد گردید .



فرشته - داداش راحت کن ، عصبانی و محزون نشو ، تو تب داری دلتنگی و اوقات تلخی برایت خوب نیست .

بهرام با تأثر روی تخت خواب خود افتاده گفت . خواهر جان تو راست میگوئی ، این حرفهای من هذیان تب است و اگر من سالم بودم و تب فتوت و حرارت تقوی و جنون عشق در من نبود کارم باینجا نمیرسید .

### منی چهل و نهم

#### نغمه مری

ناهدید مقابل پنجره اطاق خود که بخیا بان باز میشد ایستاده و از پشت شیشه بچراغهای ایوان و سایه روشن برگ درختها نگاه میکرد یک مرتبه بسختی تکان خورد و گفت صدای بهرام ...

« اگر اشکهایی را که درین راه ریخته ام جمع میشد غبار دل غافل و مغرور او را شستشو میداد .

روزی بود که هیچکس به نشاط من از این خیابان نمیگذشت و امشب کسی چون من زیر بار اندوه خمیده نیست ...

خشت و خاک این کوچه مرا میشناسند ، این کوچه من و او را چون آفتاب و سایه با هم دیده و از چند لحظه شادی و چند سال غصه من باخبر

است و از درودیوار آن این شعر من شنیده میشود :

نام خود بردر و دیوار نویسم از خون

گراز این کوی بناچار سفر باید کرد

ای خاک کوی یار تو از من خوشبخت تری، تو شاید بزودی  
باز پای او بوسه زنی اما آیا او هیچ وقت پای بنحاک قبر من  
خواهد نهاد! ...»

ناهید از کنار پنجره کنار آمده گفت دور شد، دیگر صدای او نمیآید!...

این چه کاری است امشب کرد؟ او که در این چند سال تا وقتی مردم بیدار  
بودند از این خیابان عبور نمیکرد!

آیا چه خیالی امشب بسرش زده است؟ این نغمه‌ها که نوای عزا

و مرگ داشت چه بود! چرا من اینطور منقلب و دیوانه شده‌ام؟! ...

چرا من بیکی از نامه‌های او جواب ننوشتم! چرا او این احتیاط و

محجوبی مرا به بی‌اعتنائی و بی‌وفائی حمل نموده است!

نه، نه، او نباید از رفتار پدرم مایوس شود! پدرم فقط مالک

پیکر من است! او نباید خودکشی کند!

مادر و خواهر او غیر از او کسی را ندارند!

او حق ندارد پیش از من بمیرد! تابوت من و او باید عقب

هم بقبرستان بروند!



ناهید مثل دیوانگان در اطاق خود را باز کرده و بیرون دوید دایه خانم

که اطاقش بهلوی اطاق خواب ناهید بود و از صدای او متوحش شده و بیرون آمده

بود جلو او را گرفت و گفت چرا اینطور میکنی چرا اینقدر بلند حرف میزنی

اگر آقا و خانم امشب شب نشینی مهمان نبودند و نوکرها اینجا بودند که

روز همه سیاه شده بود!

## فصل هفتم

سپیده امید

## من پنجاهم

فرج بعد از شدت

آیا اگر از این چرخ اجتماع که برای خرد کردن شرافت و مردانگی  
حرکت میکند دندانهای بشکند آسمان بزمین خواهد افتاد !  
آیا خدای رحیم در آن دنیای انصاف و داد بروح خون آلودی که  
هیچکس جز مرگ به او پناه نداده است غضبناک خواهد بود !  
آیا دلیکه در عشق شکست خورده دیگر قابل زندگانی است !  
و آیا من از روزیکه از او ناامید شدم دیگر زنده هستم که اکنون  
در انتحار خود قاتل و جنایتکار محسوب گردم .

\* \* \*

مادرم پیر و ناتوان و بان دنیا نزدیکتر است .  
پدر و برادرم در آسمانها سر راه انتظار من نشسته اند ، خواهرم  
عقیف و با هنر و زیبا است . وفاراز و بهمن و بهروز گاهی سر قبر من  
خواهند آمد .

اما ناهید ! ....

ناهید با فرض اینکه کمی اندوهناک شود پدرش با بخشیدن ملکی  
مگر آن بهاتر و نامزدش با فرستادن جواهری پر قیمت تر و دنیا بان نشان  
دادن چهره ای فریبنده تر اندوه او را بزودی مبدل به شادی  
خواهند نمود .

راستی حق با آن شاعر ناشناس بود و من خوب بودی بیشتر در

نامه او تأمل میکردم ...

ناهید و تمام دختران دنیا و ستارگان آسمان جماد و بی  
عاطفه اند .



بهرام که تا چند ساعت بعد از نصف شب دور خانه ناهید گردیده  
و بخانه و فاراز و بهمن و بهروز نیز از نزدیک سلام و خدا حافظی  
کرده و بالاخره کنار رودخانه کرج را برای فرجام کارهولناک خودانتخاب  
کرده بود، در اینموقع نگاهی با آسمان نموده گفت نزدیک است سپیده  
صبح طلوع کند و من دیگر طاقت دیدن روزهای ناامیدی را ندارم و با  
تصمیمی قطعی دهانه هفت تیری را که در دست داشت روی پیشانی خود  
گذاشت که ناگاه بچابکی هفت تیر را از دستش گرفتند و اوهراسناک بعقب  
نگاه میکرد در روشنائی ضعیف ستارگانی که از کنار ابرها پیدا بودند  
ناهید را دید که هفت تیر را با تأثر بدست دایه خانم داد و او بلا درنگ  
در رودخانه افکنده و گفت کسیکه قابل زندگانی باشد خودکشی  
نمی کند و کسی که عشق دارد محبوب خود را در آشوب زندگانی  
تنها نمی گذارد و الا ناهید مدتی است که از عمر خود سیر شده  
است ...



وقتی بهرام از حال حیرت و بهت خارج شد و خواست ناهید را بعد  
از چهار سال به بیند که ناهید و دایه خانم بکلی ناپدید شده بودند.

منی پنججاه و یکم

دوستان واقعی

فرشته - داداش، دیروز تا حالا کجا بودی، این دو روز مثل بیست

سال پیرشده‌ای، هن دیشب تا صبح پشت در منتظر بودم، خانم با حال کسالت دور حیات قدم میزد.

☆ ☆ ☆

امروز صبح، این پاکت را پیشکار بهم آورده است.  
بهرام پاکت را باز کرد، فرشته، داداش چه مطلبی نوشته‌اند که  
اینقدر سفارش می‌کردند که بدست خودت برسد.  
بهرام شروع کرد به بلندخواندن.

☆ ☆ ☆

بهرام، مدتی است تو گرفتار سودا و عشق سوزانی هستی و مناعت  
طبع تو اجازه نمیدهد از گرفتاری خود با هیچکس صحبت کنی.

☆☆☆

عشق هم در این دنیای مادی مثل همه چیز محتاج پول و این  
نیروی مطلق و حلال مشکلات است، مخصوصاً تو در طلسمی افتاده‌ای  
که رمز گشودن آن را فقط روی سکه‌های طلا نوشته‌اند.

☆☆☆

بهر حال آخر سال که حساب سه ساله شرکت را تسویه کردیم  
چهل هزار تومان سهم تو را بنامت در بانک گذاشتیم و الحمدلله شرکت ما  
با درستی و با آبرومندی و با عایدی خوب کار کرده است.

ولی البته این مبلغ برای انجام مقصود تو کافی نیست لذا موجودی  
سابق و لاحق خودمان را هم در بانک که بدویست هزار تومان بالغ میشود و  
بپیچوجه طرف احتیاج فعلی ما نیست با سفیدمهر و امضا برایت میفرستیم.

☆.☆.

بهرام، ما با هم دوستیم، یعنی جان و مال ما متعلق یکدیگر است و اگر تو در قبول و بمصرف رسانیدن این مبلغ برای منظور خود خودداری کنی بر خلاف دوستی رفتار کرده خواهی بود.

دوستان تو - بهمن، بهروز

## سنی پنجاه و دوم

### تخته شلاق

در یک سالن مجلل پذیرائی، صاحب منصب جوانی با جام پر از شراب از جا بلند شده گفت بنام با سعادت ترین شبهای عمر خود و بسلامتی ماد موازل فتنه که موجب همه این سعادتها هستند.

مهریار - برای احترام از جا بلند شد و جام خود را در دست نگاهداشت.

فتنه جام خود را بلند کرده و بروی صاحب منصب تبسم کرده گفت با امید اینکه این شبهای با سعادت را حضرت اجل زیاد داشته باشند شراب خود را می نوشیم.



صاحب منصب بعد از چند جام و صحبت های مختلف گفت :

دیروز بهرام را آوردند، ولی بقدری معقول و مؤدب وارد شد که مجالی برای خشونت و اعتراض نبود، مع ذلك گفتم چرا چهار سال است خدمت نظام و وظیفه خود را انجام نداده ای؟ گفت بنام کفالت مادر و خواهر گفتم این نامهای بی معنی و بازیها زیاد است، صورت او برافروخته شده و گفتم نام بی معنی و بازی در خانه من نیست، شما اگر برای رسیدگی بگذشته مرا خواسته اید شخصاً صلاحیت آنرا ندارید و اگر برای آینده است از

همین ساعت بدون آنکه بمنزل بروم برای خدمت حاضرم ولی شما که رئیس اداره با عظمت نظام وظیفه که خود یک مدرسه اجتماعی است هستید حق ندارید با جوانهای تحصیل کرده میهن دوست با شرافت با این طرز زنده صحبت نمایید .

☆.☆

من اعتنائی بحرفش نکردم و گفتم فوری اورا بقسمتی که رئیس آن به تند خوئی و بد زبانی و فساد معروف است و تخته و شلاقش هیچوقت بیکار نیست ببرند و با تلفن هم مستقیماً صحبت کردم که در خدمتگذاری آقای بهرام فرزام کوتاهی نشود .

مهریار تشکر کرد ولی فتنه صورت خود را گرفته و مکدر کرده گفت این که یک کار عادی بیشتر نیست!..

صاحب منصب که باگیسوان شوق انگیز فتنه که روی شانهاش ریخته بود بازی میکرد گفت ، خانم، من کار دیگری هم برای خاطر عزیز شما کرده ام .

یک اردو برای سر کوبی عشایریاغی و جنگهای خونین در حال حرکت است و دیشب دستور دادم اسم بهرام را هم جزء افراد آن اردو بنویسند و با اینکار دیگر همه گونه نگرانی مادموازل رفع میشود زیرا عشاق سینه چاک این جوان گستاخ بعد از این قبر اورا هم نخواهند دانست کهجا است .

صدای هورای فتنه و مهریار بلند شده و گیلاسهای خود را بسلامتی این صاحب منصب وظیفه شناس مهربان نوشیدند ....

## من پنجاه و سوم

### نظام وظیفه

کنار باغچه قشنک پر از گل منزل بهروز بهرام با لباس نظام نشسته و بهمن دست او را با محبت در دست گرفته و صحبت میکرد. بهرام تو که متکلف هستی و لازم نبود خودت را معرفی کنی و مخصوصاً با این وسعت شرکت آبادانی و این موقعیت خوب کشور برای کار و خدمت و این ساختمانهای بزرگ ناتمام درمرکز و شهرها و راهها که در دست اقدام شرکت است و پیشرفتها و دخلها که در انتظار ماست تو چطور خودت را به نظام وظیفه تسلیم کرده ای در صورتیکه در شرکت خودمان بیشتر از نظام وظیفه میتوانی بکشور خدمت نمائی

بهروز - چیزی که هیچ در اداره نظام وظیفه نیست وظیفه شناسی و خدمت بکشور است، آنجا فحش و شلاق و حبس و گرسنگی برای فقرا و رفاهیت و آزادی و احترام برای ثروتمندان است و بهرام که روشن فکر و نویسنده است باید بجای ورود در این اداره در خارج بوسیله مقاله های مؤثر توجه دولت را بمعایب و خرابیهای آن منعطف نماید.

بهرام - من برای مشغولیت خود و فرار از افکار تاریک پریشان بیک کار سنگین پر مسئولیتی محتاج بودم بعلاوه در اداره نظام وظیفه زمینه ای خیلی سخت و غیر عادی برای من ساخته بودند و برای حفظ حیثیت و آبروی خود فوری وارد شدم و مرا عمداً زیر دست یک نفر صاحب منصب بی سواد تندخوی هتاک بدنام گذاشته اند ولی خوشبختانه نامم جز وارد نمی گه این چند روزه برای سرکوبی اشرار می رود نوشته شده است.

بیابان خانه خدا و میدان جنگ جای نام و ننگ است و من

کوشش خواهم کرد با فداکاری و موفقیت بسوی شما مراجعت  
نمایم .

☆.☆

به روز - بهرام تو از چاله بیرون نیامده خود را بچاه می اندازی  
مگر ماساکت خواهیم نشست که يك اداره ای که تماس مستقیم با ملت  
دارد و باید کانون راستی و فداکاری باشد اینطور با غرض و جنایت رفتار  
کند ! مگر برای جنگ اشرا و ورزیده ای که سالها مشغول جنگ و ستیز  
و طغیان هستند شاعر و نویسنده هائی را که يك روز از عمر سربازیشان بیشتر  
نگذشته است میفرستند !

مگر این سکوت و تسلیم تو خود يك نوع گناه و بی حسی نیست من  
اگر تمام ثروت خودم را بدهم یا تمام عمر را در زندان بمانم این مأموریت  
را موقوف و این لباس را از بدن تو خارج و سزای کسانی را که از روی  
ناحق با تو دشمنی میکنند خواهم داد.

بهم - ن - محتاج باین صحبتها نیست من - بدرم را الان پیش  
وزیر جنگ میفرستم که ترتیب کار را بدهند.

☆☆☆

بهرام - بالاخره آنچه را که هرگز نمیخواستم بگویم بشما میگویم  
رفقا، من چهار سال است که يك لحظه در اختیار خودم نبوده ام هر چه سعی  
کرده ام که خود را از این گرفتاری خلاص کنم میسر نگردیده است و این  
سفر را که اجباری است در واقع من خود اختیار کرده ام و قسم بدوستی  
شما میخورم که فردا قبل از سپیده صبح با اردو حرکت خواهم کرد و  
یا با رتبه و مقامی که مرا باو نزدیک کند مراجعت خواهم نمود و یادوری ما  
بدوری مرگ منتهی شده و عشق ما با ابدیت مقرون خواهد گردید .



شما از خواهر و مادرم که کسی را ندارند نگهداری نمائید و اگر از این سفر برنگشتم سهمیه شرکت مرا که در واقع متعلق بخودتان است سه قسمت کنید دو قسمت آن را بآنها بدهید و قسمت سوم را بین چند خانواده آبرومند فقیر تقسیم نمائید که به سلامتی و سعادت شما دعانمایند .

بهر حال خداوند پاداش محبت های همیشگی شما را خواهد داد زیرا من دوستان و دشمنان خود را باو واگذار نموده ام و او بین بندگان خود همیشه بحق و عدالت حکم فرموده است.

### من پنجاه و چهارم

حیات نوین

نامه ششم

بچراغی که روغن آن تمام شده بود دوباره مایه سوختن و افروختگی بخشیدند و قلبی که سرد شده بود باز مشغول طپیدن گردید کسانیکه بعد از روزهای سرد زمستان که زمین یخ و هوا تاریک است روزهای باطراوت و روشن بهار را هر سال دیده اند تعجب نخواهند کرد اگر یکبار هم دل مرا پس از سالها مایوسی و غم شادمان و امیدوار مشاهده نمایند.



من نمیدانم فرجام کار ما چه خواهد بود و سر نوشت تو و مصطفی چیست و بهر حال اگر منظور پدر تو زر و زور باشد من جدیت میکنم نظر او را تأمین نمایم .

شرکت ما با کار و مراقبت و درستی و تخصص پیشرفت خوب دارد و بزودی ما را ثروتمند خواهد نمود و من خود از این سفر و جنگ با

پیروزی تمامیکه مرا شایسته همسری تو نماید برمیگردم یا نامم جزو  
کشتگان راه میهن و کشور و عشق و شرافت ثبت خواهد گردید.

بامید زندگی و دیدار

بهرام

## سین پنجاه و پنجم

### سگهای هار

مصطفی و مهریار کنار بار نشسته و مشغول شراب نوشیدن و  
صحبت کردن بودند.

مصطفی - شنیدم با يك دختر قشنگی روی هم ریخته‌ای.

مهریار - او نامزد من است.

مصطفی - تو هم نامزد داری!

مهریار - مگر فقط تو باید نامزد داشته باشی؟

مصطفی - آخر نامزد بازی خرج دارد آن هم دخترهای این دوره

که میخواهند هر روزی خود را بيك مدی درست کنند.

مهریار - تو خیال میکنی با پول میشود هر دختری را صاحب شد!

مصطفی - البته با پول میشود همه کاری کرد.

مهریار - اگر اینطور بود نامزد تو که اینقدر پول داری دلش

پیش کسی دیگر نبود.

مصطفی (با استهزا و ملعنت) - خوب آقای مهریار حالا شما حتم

دارید که دل نامزد معصوم و شیفته شما فقط پیش شما است.

مهریار با مستی و برافروختگی - البته پیش من است و الا با

چنگال خود از سینه‌اش میکشم و پیش سگهای هار می اندازم، بخورند و هارتر شوند.

**مصطفی** که از این کنایه هیچ متأثر نشده بود با خونسردی گفت خدای سگهای هار هم بزرگ است و آنها را بی روزی نخواهد گذاشت. در این بین یک نفر جوان جلف فرنگی مآب بایک خانم غرق در توالی و جواهر پیش آنها آمده و سلام کردند خانم گفت: مصطفی میز پکر مدتی است منتظر تو است.

**مصطفی** - چه فایده‌ای دارد دیشب هم هر چه پول داشتم باختم. خانم با عشو و ناز - عیبی ندارد دل‌تنگ مباش کسیکه در قمار شانس ندارد در عشق شانس او خوب است.

( هر چهار نفر بطرف سالن قمار رفتند )

## من پنج‌جاه و ششم

### رنج و گنج

مریم مادر بهرام - آقا، مینا بعد از اینکه مدتی با امید بهرام نشست آخر زن دکتر بهبود شد و بهرام در مجلس عروسیش هم که خیلی مجلل بود حاضر نشد.

غیر از مینا دخترهای خوب دیگر هم مثل رباب خواهر بهروز مایل بهم سری او هستند و او ظاهراً میگوید من زن نمیگیرم وای دلش پیش ناهید دختر جمشید است.

رفسار از - میدانم و پیش من قسم خورده است که اگر ازدواج او با ناهید انجام نشود تا آخر عمر با هیچکس ازدواج نخواهد کرد.

مریم - آقا جمشید و دخترش توی پول بزرگ شده‌اند و بکسی که پول ندارد با حقارت نگاه میکنند .

وفاراز - خانم جمشید اینطور است ولی ناهید مثل مرجانی است که بین گل‌ولای دریا نمو نموده و بیول و جواهر کسی نیازمند نیست .  
فرشته - آقا از همه بالاتر اخیراً بهرام مثل اینست که از خودش سیر شده و دنبال مرگ می‌گردد دیشب از نظام وظیفه آمده و چمدانش را مرتب کرد و گفت با اردو حرکت خواهد کرد و ما نمیدانیم اردو کجا خواهد رفت ولی بهمن و بهروز این چندروز خیلی مضطرب بودند و هرچه خواستند او را منصرف کنند بجائی نرسید .

وفاراز - دختر عزیز من ، برادرت اخیراً هم پیش من آمده و در اینخصوص صحبت کرده‌ایم .

من با سفر کردن او موافق هستم و دلم می‌گنجد با موفقیت مراجعت خواهد کرد .

بهرام باید محیط فعلی خود را بشکند ، بخود متکی باشد ، حرکت کند ، پرواز نماید ، اوج بگیرد تا به محیطی که شایسته اوست برسد .

در یک حال ماندن عقب افتادن ، و عقب افتادن ، فراموش شدن و فراموش شدن ، تام دوم مرگ است .

مریم - اگر در این بلند پروازیا افتاد و پرو بالش نابود شد چکند ؟

وفاراز - کسی که میخواهد به پیشانی شیر بوسه زند از زخم و خون آلود شدن خود بیمناک نیست .

## من پنجاه و هفتم

### چهار سال

فتنه با ساعد و ساق و سینه باز روی صندلی افتاده و پاهای قشنگ خود را روی صندلی دیگر کشیده بود.

مهریار مست شهوت گفت: فتنه جان، آخر تکلیف ما چه شد؟  
فتنه - صبر ...

مهریار - یعنی بیش از چهار سال صبر، چهار سال پراشتهایی که یک دقیقه آن بی یاد تو نبوده ام.

فتنه، خندان - یعنی چهار سال با حرارتی که یک دقیقه آن بی کیف و سرگرمی نبوده است.

مهریار از این حرف بجوش آمده و فتنه را در آغوش کشید.

فتنه - دیشب ژاله رفیق قدیم تو خوب با مصطفی بهم چسبیده بودند.

مهریار - اگر رفیق من بود کسی دیگر نمی چسبید.

فتنه - این مصطفی چه جور آدمی است که اینقدر خانمها دور و ور او هستند.

مهریار - خانمها عقب مردی میگردند که جوان و مجرد و زن پرست و پولدار و پر قوه و بی عقیده و شخصیت باشد و مصطفی دارای تمام این خصایص هست و همانست که خانمها عقب آن میگردند. (در این موقع اندیشه ای طولانی بر فتنه مستولی شده و چشم خود خود را روی هم گذاشته و ساکت گردید).

مهریار برای اینکه او را از این حال خلسه بیرون کند گفت: اردو هم دیشب با بهرام حرکت کردند.

فتنه از جای پریده گفت - چطور، بهرام رفت ...

مهریار - رفتنی که دیگر برگشت ندارد و حقیقه حضرت اجل بر طبق دوستی و قول خودشان عمل کردند .

فتنه - . او برای هوی و هوس خود اینکار را کرد والا کسی که این کارها را میکند قول و دوستی و آدمیت سرش نمیشود .

مهریار - . بهر حال نتیجه یکی است و بهرامی دیگر در طهران نیست .

فتنه - اما ناهید تا وادی مرگ هم بهرام را ترك نخواهد کرد .  
مهریار - چه از این بهتر، برای کسانی که دل تورا آزرده اند جایی بهتر از وادی مرگ و دل خاک نمیباشد .

## معن پنجگانه و هشتم

### بخت و اقبال

زهره و ناهید در باغ خانه جهشید راه میرفتند و دایه خانم عقب آنها بود...

زهره - بالاخره باید اینکار تمام شود و اسم تو و بهرام از سر زبانها بیفتد خسرو میگوید اگر آنسال بیلاق نمیرفتیم این بازیها و آبرو ریزیها پیش نمیآمد.

ناهید با خنده محزون - چه بازیهایی!...

زهره با حال عصبانی - عشق بازی بهرام ، نیرنگ سازی فتنه دیوانه بازی تو، چهار سال کنج خانه نشستن ، دست از زندگی کشیدن پا زیر بخت و اقبال زدن، دیگر چه بازی میخواهی باشد؟!...

ناهید - اگر تسلیم باستبداد پدری حریص شدن ، خود را بیک مرد

فاسد فروختن دل‌پاك كسى را كه جان براى محبت ميدهد شكستن معنى بخت و اقبال است من بدبختى و ادبار را بر آن ترجيح ميدهم .

\*\*\*

دایه خانم پیش آمده گفت : زهره خانم ، من دیشب اتفاقاً فرشته خانم را در خواب میدیدم طفلکی در عالم خواب اینقدر گریه کرد که دلم آب شد. می گفت بهرام بجننگ سختی رفته است و از جان خودش سیر شده، کسالت مادرم هم هر روز سخت تر میشود و هیچکدام از دوستان باحوال پرسی مانمی آیند.

\*. \*

در اینموقع خورشید از دور پیدا شد و صحبت آنها قطع شد .

## سمن پنججاه ونهم

### پسر ناخلف

جمشید - آقای منیر الممالک من کار بحرف کسی ندارم من حرفی زده‌ام و تا آسمان بالای زمین قرار دارد باید حرف من بالای حرفها باشد لیکن اگر مصطفی پسر شما است ناهید هم دختر خواهر شما است و با این رفتار نکوهیده مصطفی بهیچ زنی نمیشود گفت با او زندگانی نماید.

\*. \*

در مهمانی رسمی دیشب مصطفی در رقص با دختر نجیب و معقولی آنقدر وقاحت کرد که پیش از تمام شدن موزیک و رقص دخترک دست خود را از دست مصطفی کشیده و با برافروختگی از مجلس خارج گردید و برلدران او در همانجا میخواستند حق مصطفی را کف دستش بگذارند و با هزار زحمت فتنه را خاموش کردیم.



**منیر الممالک** - من همین امروز تکلیف این پسر ناخلف را معین میکنم، زنک زد، پیشخدمت حاضر شد، بگو جناب حکیم تشریف بیاورند. پیر مرد موقر با موهای سفید و عمامه و عبای پاکیزه وارد و سلام کرد، جمشید و منیر الممالک جلو پای او بلند شده و احترام نمودند.

**منیر الممالک** - جناب حکیم، شما همیشه راهنما و مربی خانواده ما بوده اید و اطاعت فرمایش شما بر همه واجب است، مصطفی را بخواهید باو نصیحت کنید و بفرمائید اگر در همین امروز زندگانی خود را از هر حیث عوض نکنند من پیش خدا قسم میخورم که او را از فرزندی خود خارج نمایم و آقای جمشید هم بهر کس مایل باشند دختر خود را خواهند داد



**جناب حکیم** - مصطفی چون اولاد منحصر بفرد و عزیز در دانه بار آمده و بستگان متملق و نوکرهای چاپلوس همانطور که در خانه اغلب از رجال متمول و معتنفذ معمول و متداول است عقل و وجدان او را دزدیده و معایب او را محاسن نشان داده و او را بخود خواهی و آلودگی عادت داده اند و این پنج شش سال اروپا هم جوانی، شهوت، پول و آزادی از چهار طرف او را بفحشاء و رذایل سوق داده و امروز دیگر هیچ پیغام و نصیحتی در او کارگر نیست و من از آتیه تاریک و بیمناکی که در کمین اوست بخدا پناه میبرم - .

**جمشید** - بهر حال فرمایش شما بی اثر نیست با او صحبت و اتمام حجت بفرمائید تا تکلیف ما معلوم گردد .

## سین شخصیت

### کلوب جوانها

در مجلس زن و شراب و قمار باطن مردم ظاهر و پستیهای مکتوم آشکار میشود

دور هر میزی جمعی مشغول بازی بودند. روی نیمکتی کنار سالن بازی **مصطفی** نیمه مست سر خود را روی بازوی باز و سفید خانمی که توالی تنیدی داشت گذاشته و به پیشخدمت میگفت هیچ وقت نگذار جام من و خانم خالی باشد.

خانم -- مصطفی تو که نامزد بان قشنگی داری چطور هر شب تا صبح بایک خانمی سر میکنی؟

**مصطفی** - تا آدم جوان است و پول دارد خانمها همه نامزد او هستند.

در اینموقع خانمی از پشت میز پکر بلند شده گفت: مصطفی چه جای بدی امشب داری باز هم دکاوه شدم بیا خودت بازی کن.

**مصطفی** جای خانم نشسته گفت رفقا چشم مرا دور دیدید هزار تومان کاو ورق کشیده شد، مصطفی دید کرد برد، دست بعد ورق گرفت توپ زد برد، دست بعد روی دید دید کرد چهار ورق گرفت و باحریف خود که سروی بود تمام کاو خود را زد، حریف قبول کرد و اعلان فول آس نمود **مصطفی** چهار بی بی نشان داده و همینکه خواست دست خود را لای ورقها بزند یکی از حرفا که در این چند دست مراقب بازی **مصطفی** بود با چابکی و کزق او را گرفته و با تعجب و نفرت روی میز ریخته و گفت آقایان شش ورق، بازی همه میزها تعطیل و همه دور میز مصطفی جمع شدند .....

## معنی شخصیت و یکم

### توسل

در رواقی بزرگ، پای ضریحی از نقره، خانمی علیل و پیرسر خود را روی شبکه‌های ضریح گذارده و گریه و استغاثه میکرد و دختر جوان و زیبائی بالای سراو ایستاده و میگفت :

خانم شب شد ، بلند شوید برویم ، اینقدر گریه و اعراض نکنید شما ناخوش هستید ، میترسم بدتر شوید .

خانم سر خود را بلند و اشک چشم خود را پاک کرده و گفت :  
دختر جانم اینجا بدر ددل آدم میرسند ، اینجا دل‌های آرزو مند شکفته میشود ، اینجا غنی و فقیر یکسانند ، اینجا دعاها اوج گرفته و به آماج خود نزدیک میشوند.....



توهم دعاکن خدا برادرت را با سلامتی از این سفر و از این جنگ برگرداند و من پیش از مردن او را به بینم .

## فصل هشتم

### نوید سعادت

## معنی شخصیت و دوم

### پیروزی

ناهید با زلف شانه کرده و صورت خرسند، در اطاق دفتر خود پشت میز نشسته و به روزنامه ای که روی میز باز بود نگاه میکرد، دایه خانم خوشحال ایستاده بود .

ناهدید - دایه خانم میخواهی یکبار دیگر هم برایت بخوانم.  
دایه خانم - اگر آدم صدمبار این روزنامه را بشنود سیر نمیشود.  
ناهدید، میخواند.

ترس و نومیدی نباشد در سر سرباز ایران  
در میان خون و آتش دل پر از نقش و نگار است  
خاک دشمن را بباد نیستی دادیم آری  
آتش جان خیانت پیشه تیغ آبدار است  
کی تواند پا در آن کشور نهد خصم سبک سر  
کاندر آن هر سوی از تنهای جانبازان حصار است  
☆ ☆ ☆

ساعت دو بعد از ظهر روز بیستم مرداد که جنگ بمنتهای شدت رسیده  
ویاغان و مزدوران با اسلحه آخرین سیستم از هر طرف حمله کرده و قوای  
دفاعی ما را درهم می شکستند فرمانده اردو در موضع خطر ناکی تیردار  
شده و از اسب افتاد.

سر باز و وظیفه ۱۰۷ بهرام فرزام مثل اینکه از جانش سیر شده  
باشد از سنگر خود خارج و با سرعت فوق العاده خود را بفرمانده  
رسانیده و او را از روی خاک برداشت و بچالاکی برق میان گلوله های  
دشمن که مثل باران میریخت به پناهگاه رسانید و بر اثر سه گلوله که  
بدست و بازویش اصابت کرده بود افتاد.

فداکاری بی نظیر این سرباز و وظیفه خون شجاعت در بدنها  
بجوش آورد.

دو طرف مانند دو دریای مرگ بهم ریختند و خون و آتش  
از هر سوی موج میزد.

هیچکس غیر از کشته شدن یا پیروز گردیدن چیزی دیگر نمیدید،  
اردوی دولت که بعد از ظهر در حال دفاع و تسلیم بود قبل از غروب دشمن را

تار و مار ساخت و اینک بر حسب گزارش لشکر و حسب الامر مبارك درجه و نشان برای سر باز مزبور که مهندس ساختمان و شاعر و نویسنده نیز میباشد اعطا گردیده است و زخمهای او و فرمانده رو به بهبودی است .

## سین شخصیت و مرسوم

### تهنیت

مریم روی صندلی راحتی تکیه داده و روزنامه را با قیافه شادان مطالعه میکرد .

فرشته مشغول بافتن بلوز و صحبت بود .

خانم دیدید بشما میگفتم خدا بهرام را از ما که هیچکس غیر از او نداریم نخواهد گرفت .

کلفت - آقای بهمن و آقای بهروز

مریم فرشته جان خودت برو و دوستان برادرت را بیاور .

فرشته از آنها استقبال کرده مریم خواست از روی صندلی راحتی بلند شود، بهمن و بهروز نگذاشته و دست او را بوسیدند .

کلفت چای و شیرینی آورد .

بهمن - از دیشب که خبر موفقیت بهرام را در روزنامهها منتشر ساخته اند در خانه ما جشن است و حتی مادرم که مدتی است ناخوش و بستری است می گفت امشب تا صبح باید شراب خورد و رقصید .

به روز - خانم در این چند ماه که از بهرام خبری نداشتیم هر شبی که برای دیدن زیبا میرفتم نقل مجلس مالشک بود اما الحمدلله دیشب از صدای خنده و نشاط هیچکس تا صبح نخوایید و صبح زود ناهید خانم که سال تا سال از خانه بیرون نمیآید پیش دختر عمویش زیبا آمده بود و

میگفت آمده‌ام به به‌روز دوست بهرام تبریک بگویم.  
 مریم - بهرام در کاغذ آخر خود نوشته بود اگر من برنگشتم  
 بهمن و به‌روز هستند و شما دوپسر دیگر دارید!

فرشته - من بهمن و به‌روز را مثل بهرام دوست میدارم و هر وقت  
 یادم می‌آید در روز سختی تمام هستی خود را با اختیار بهرام گذاشتند، بگذشت  
 و دوستی آنها تعظیم میکنم.



گفت آمدن زهره و خسرو را خبر داد، وارد شدند زهره دسته  
 گل قشنگی را کنار صندلی مریم گذاشته و گفت:  
 خانم، ناهید بادست خودش این گلها را یکی یکی چیده و دسته  
 کرده و بجای خود برای شما فرستاده است.

## مین شخصیت و چهارم

### سعادت بی‌فایده

بهرام لباس صاحب‌منصبی خود را پوشیده و نشان افتخار خود را زده  
 و با خود حرف می‌زد: شاید بعضی بلباس و موفقیت و جوانی من رشک  
 ببرند.

این هفته در روزنامه‌ها عکس مرا گراور کرده مرا میهن‌پرست،  
 آزادیخواه، شجاع، و شاعر و نویسنده گفته و صفحه‌های سفیدی را با شرح  
 زندگانی من سیاه کرده بودند.

ولی آیا خوش‌بختی چه نتیجه‌ای دارد وقتی ما کسی را نداشته  
 باشیم که سعادت خود را با او قسمت نماییم!  
 کسیکه دوستی ندارد و تنها زندگی میکند زنده نیست و  
 زندگانی را بدنام نموده است.



من می گویم ، طلسم سعادت بنام جمال و محبت بسته شده است ،  
 و اگر تمام ذخایر و مواهب دنیا را در یکجا جمع کنند و از آن زیبایی را بر  
 دارند و بیک نفر بدهند و از او محبت را بگیرند او هرگز سعادت مند نخواهد  
 بود . - این همه پیغمبران و رهبران که آمده اند برای این است که مردم  
 را به پیشگاه خداوند که مشرق سعادت لایتناهی است نزدیک نموده ، همه  
 را از آن برخوردار گردانند ، زیرا سعادت است که از آن کسی بهره مند  
 نمی شود هر چند لایتناهی و لایزال باشد باز سعادت واقعی نخواهد  
 بود . -

## سین شصت و پنجم

### گلستان

شب نشینی باشکوهی در عمارت گلستان به نفع زلزله زدگان برپا بود  
 تئاتر، سینما، خیمه شب بازی ، شعبده بازی، موزیک، رقص ، ورزش ، تملیلات  
 پهلوانی، آکروبات و کشتی و غیره در هر طرف مرتب کرده بودند .



جمشید و خورشید و زهره و خسرو حضور داشتند بهرام و  
 بهمن و بهروز در حال گردش از نزدیک آنها گذشتند در حالیکه توجه تمام  
 زنان و دختران به بهرام بود .

خورشید - چقدر لباس صاحب منصبی به آقای بهرام برارنده است .  
 جمشید - جوان با ایاقتی است و خیلی ترقی خواهد کرد .

خسرو - شما از شرکت آبادانی و کارهای مفیدی که این شرکت  
 انجام داده و سود فراوانی که برده است اطلاع دارید ؟

جمشید - بی اطلاع نیستم .

خسرو - مؤسس این شرکت بهرام و بهمن و بهروز هستند .

جمشید - بهمن که با ما قومیت دارد و بهروز هم که این روزها میخواید

با ما وصلت کند و خانم مادر زیبا دیشب برای کسب اجازه منزل ما آمده

بود و میگفت در این پنج سال بهروز بیش از دویست هزار تومان از شرکت

خود استفاده کرده است .

زهره حیف که ناهید هیچ از خانه بیرون نمیآید .

خورشید - اگر ناهید باین حال بماند دیوانه خواهد شد .

جمشید - برای او هم آخر فکری خواهیم کرد .

\*\*\*

در این موقع موزیک احترام ورود شاه را خبر داد و همه بر پای

خواستند .

صحن شصت و ششم

پهلوی و روبرو

فتنه - در اطاق آرایش مقابل آئینه نشسته و با خود میگفت با

آنکه آنوقتها مرا با ناهید وزهره دیده بود این چند شب مرا شناخت، بهتر

هم همین بود .

بعد نگاهی در آئینه کرده و با طنز گفت :

« منم با هشت نه سال پیش خیلی فرق کرده ام ! »

چند لحظه سکوت ... او در این چند جلسه برای اینکه خود را بمن

نزدیک کند بیش از هزار تومان خرج کرده است، او جوان و پولدار و ولخرج

ودائم الخمر است و من از بول و شهوت و مستی او برای انتقام خود استفاده خواهم نمود .

کلفت را خواست، معصومه درست گوش کن، يك جوان شيك و قشنگی حالا خواهد آمد تو او را بدون حرف بیار در همین اطاق و اگر من تغییر کردم که چرا بسالن نبردی تو بروی خودت نیار و عقب کار خودت برو...



صدای زنگ در بلند شد، معصومه طبق دستور عمل کرد .

فتنه مثل اینکه از دیدن او در این اطاق و از دیده شدن خود بالباس کوتاه خانه خجالت کشیده و ناراضی است، گفت چرا این کلفت بی شعور شما را بسالن نبرد، اینجا که مناسب نیست!

مصطفی که از دیدن روی و موی و سینه و ساعد و ساق بازو شهوت انگیز فتنه خود را در همان نظر اول باخته بود فتنه را در آغوش گرفته و پهلوی او نشست و بصورت فتنه و آئینه نگاه کرده گفت از اینجا بهتر کجا است که پهلو و رو بروی هم نشسته ایم و بعد از جعبه ظریفی کلیه مروریدی بیرون آورده گفت در پاریس بجواهر ساز سلطنتی دستور دادم این کلیه را برای نامزد ساخت.

فتنه بدون آنکه نگاهی بکلیه کند گفت انشاء الله برای نامزد شما مبارك است .

مصطفی - نامزد من کسی است که من او را دوست میدارم و کلیه را جلوی فتنه گذاشت.

فتنه صورت خود را متبسم کرد و کلیه را برداشته و بگردن خود

افکنده گفت : خوب حالا آن نامزدی را که دوست نداری کیست ؟

مصطفی - ناهید دختر جمشید نیا .

فتنه - با حال تعجب - من که شنیدم او نامزد آقای بهرام فرزام است

و همه جا با هم میروند و همه جور سروسری با هم دارند.

مصطفی - منم شنیدم شما مترس مهریار هستید و شب و روز

هر جا میروید او عقب شما است .

فتنه با صورت برآشفته ، سایه منم هر جا میروم عقب من است

ولی هیچوقت بمن نمی‌رسد و با حال قهر از جا بلند شد ..

مصطفی از جای پریده و جلو فتنه را گرفته و دست او را بوسیده

و گفت :

فتنه جان مقصود من بی ادبی نبود مقصود حرف مردم است که هر

چه بدهنشان می‌آید میگویند .

فتنه نشسته و زنگ زد و چای و شیرینی خواست و بعد گفت ، مهریار

بدبختانه همسایه من است و دهسال است خورد و خواب خود را روی من

گذاشته و شب و روز کشیک مرا میکشد و يك دقیقه از یاد من فارغ نیست.

ولی اخیراً الحمدلله ناخوش شده و توی خانه افتاده است و من مجال پیدا

کرده‌ام که در یکی از محله‌های پرت شهر بایشکارم خانه‌ای دیده و کار خرید

آنها تمام کرده‌ایم و قرار است این دو روزه برویم محضر و شاید بتو هم در

اینخصوص احتیاجی داشته باشم ..

مصطفی - هر امری داشته باشی با منت و فوری انجام خواهم داد.

فتنه - حالا دیگر برو منزل من خسته هستم و پسر فردا شب در همین

اطاق تا صبح باهم خواهیم بود.

## معنی شخصیت و هفتتم

### لغرش ناموس

پرده های مخمل ابریشمی عناب رنگی بدرها زده و تختخواب با ائاثیه مجلل نو در یک طرف اطاق گذاشته و فتنه با آرایش خیره کننده ای در یک پیراهن حریر خواب مثل عروس پریان پهلوی مصطفی پای میزی که پراز مشروبهای مختلف و خوراکیهای گوناگون بود ایستاده و پیاله های خود را بسلامتی هم می نوشیدند.



فتنه - شنیدم بهرام صاحب منصب و آجودان مخصوص شده است.

مصطفی - چه اهمیتی دارد!

فتنه - اهمیت آنرا از نامزد عزیرت ناهید پیرس .

مصطفی - ناهید دیگر نامزد من نیست و قول میدهم و قسم میخورم

که از امشب غیر از تو کسی همسر و همبستر من نخواهد بود .

فتنه باطنازی و عشوه مخصوص - ضامن این قول و قسم کیست ؟

مصطفی بطرف پالتو خود رفته و از جیب آن یک بسته اسکناس

در آورده و جلو فتنه گذاشته و گفت این بیست هزار تومان جواب پیغامی

است که صبح داده بودی و ضامن قول و قسم من نیز میباشد.

فتنه با تبسم و ناز - ضامن موقتی خوبی است و بسته اسکناس را

برداشته از در خارج شد.

مصطفی - با خود منم هیچ زنی را برای همیشه نمیخواهم که

ضامن همیشگی بدهم.

فتنه برگشته گفت به پیشکارم که منتظر بود دادم که فردا صبح ترتیب قباله و محضر و تخلیه خانه را فراهم نماید و از فردا به آنجا برویم و از شر این همسایه لات و فضول راحت شویم .

مصطفی خنده و حشیانه کرده گفت پس امشب شب آخر این خانه و کلوخ اندازان است و دست فتنه را گرفته روی تختخواب آورده و چراغ را خاموش نمود.

### مین شصت و هشتم

#### حلقه اسارت

پیرزنی با موی پریشان و چشم اشک آلود ایستاده و شکایت وزاری می نمود .

ناهید خانم شما بفریاد ما برسید آقا بزرگ و خانمها که دلشان سنگ شده است .

سکینه توی خانه دائی جانم بدنیام آمد ، بامصطفی خان همشیر بود ، باید مثل خواهر و برادر باشند ، نوزده سال توی این خانه جان کند خدمت کرد آخر ، ماه گذشته که خانه شوهر رفت معلوم شد مصطفی خان اورا خراب و بی ناموس کرده است و نصف شب اورا با کتک و افتضاح و رسوائی بیرون کردند و تا حالا چند بار خواسته است خودش را بکشد .

خانم جان موی من در خانه شما سفید شده شوهرم تا آخر عمر در خانه شما خدمت کرده است . ما دیگر نمیتوانیم هیچ جا سر بیرون بیاوریم آبرومان پیش سروهمسر ریخت .

پسرم میگوید اگر يك سرمایه کوچکی داشتیم میرفتیم ده خودمان

کاسبی می‌کردیم و يك لقمه نان می‌خوردیم . ما که در مقابل چهل سال خدمت و زندگی و آبرو یکشاهی نداریم و نمی‌دانم کی خدا داد ما فقیر و فقرا را خواهد گرفت .

زینب سلطان خود را روی پای ناهید انداخته و صدای گریه خود را بلندتر نمود .

ناهید - زینب سلطان گریه نکن صبر کن من الان برمی‌گردم .  
بعد از چند لحظه ناهید برگشت ، زینب سلطان بگیر این پنجاه تومان است ، برو دیده خودتان مشغول کاسبی بشوید خدا بزرگ است، منم هر وقت داشته باشم باز برایت خواهم فرستاد .

این حلقه طلا و جواهر نشان است و هزار تومان قیمت اوست بمعصومه بده دستش کند و اگر از او بپرسند از کجا آورده بگوید ناهید بمن بخشیده است و اگر یک وقتی هم خواستید بفروشید ، بفروشید پیرزن پول و حلقه را از دست ناهید گرفته و پای او را بوسیده و از در خارج شد .



ناهید باخود - این حلقه دیگر برای دست معصومه خوب است نه دست من .



خدا یا شاهد باش من حلقه نامزدی مصطفی را از دستم بیرون کردم و دست من هرگز دیگر بدست این مرد پست و جنایتکار نخواهد رسید .

من شصت و نهم

جستجو

درگاردن پارتی کافه بلدیة فتنه و مهریار نزدیک هم ایستاده

وخیلی آهسته صحبت میکردند.

مهریار - بالاخره بعد از دو هفته گردش و جستجو در اطراف شهر و دهات و رامین و شهریار و بلوک زهرا او را پیدا کردم .

فتنه با خوشحالی ، بعد چه کردی ؟

مهریار - پس فردا می آید و همه گونه محکم کاری و پیش بینی شده است .

فتنه - کسی که از سفر تو مطلع نشد .

مهریار - من اول خودم را بناخوشی زدم و دکتر نسخه و دوا ی چند روز و استراحت کامل در خانه داد و موقع رفتن بطوری صورت و لباس خودم را عوض کردم که خودم هم نمی توانستم خود را بشناسم .

فتنه - لابد این دو هفته خیلی بتو بد گذشته است .

مهریار - از همه بدتر دوری تو .

فتنه - بمن هم از تنهایی خیلی بد گذشت و همیشه بیاد تو بودم و در این مدت يك دقیقه از خانه بیرون نیامدم ( در اینموقع مصطفی از دور پیدا شد ) .

فتنه کناری رفته و خود را بدیدن چراغها و تابلوها مشغول کرد .

مصطفی - آقای مهریار سلام علیکم ، رفیق کجائی ، چه می کنی ، هیچ

پیدا نیستی ! ...

مهریار - این دو هفته تمامش ناخوش و بستری بودم .

مصطفی - من میروم سری بسالن لاتار و کرو بندی بز نم توهم که

تنهایی بیا باهم برویم .

مهریار - من تنها نیستم صدامیزند ، فتنه بیا با آقای مصطفی دوست صمیمی من آشنا شو .

فتنه با اکراه و بی میلی آمده و با بی اعتنائی بمصطفی دست داده و پهلوی مهریار می ایستد .

مصطفی - خوشا بحال مهریار دوست من که نامزدی باین قشنگی دارند ، نمیدانم خانم میل دارند با هم برویم شانسمان را امتحان کنیم؟ فتنه صورت خود را درهم کرده و گفت : من اینجور جاها نمیروم . مصطفی خدا حافظی کرده رفت .

مهریار - این همان مصطفی نامزدناهد است که احوالش را چندی پیش می پرسیدی .

فتنه - چه کند عرقی از دهنش می آید و چه صورت بد زننده ای داشت و چطور زیر چشمی بمن نگاه میکرد و همش میخواست حرف قمار بزند . مهریار - او در دنیا غیر از عرق و زن و قمار هیچ چیز نمیشناسد و می گوید عرق هر چه تندتر و قمار هر قدر پرقلب تر و زن هر قدر پر عشوهر تر باشد بهتر است .

## سین هفتادم

### آب دعا

پیرزن کولی که موهای سفید سر و ابرو و مژگان روی صورتش را گرفته و روی سینه و پشت دستهایش صورت طلسمات و هیاکل خوفناک کنده بودند در گوشه ای نشسته و جعبه سیاه کهنه هزار بیشه مانندی را باز و از لای هر حفره آن چیزی از قبیل دفترهای پاره سیاه رنگ ، اوراق کثیف بازی ، اصطرلاب شکسته زنگ زده ، جمجمه های از هم ریخته مردگان ، و مارها

وعقر بهای مومی وبسته های ادویه و عقاقیر کیمیائی بیرون آورده وجلوخود ریخته ودست ناهید را در دست گرفته وانگشت ابهام خود را با فشار روی رگهای نازک ولطیف آن کشیده وچشمان جادوی خود را بدیدگان معصوم اودوخته بود وناگهان مانند مصروعین فریادی کرده وچرخ خورده وروی زمین افتاد. خورشید و ناهیدودایه خانم اورا بلند کردند و اوعرق پیشانی خود را پاک کرده وگفت وای چه چیزهای عجیبی در لوحه طالع این دختر دیده میشود؟ ودوباره دست ناهید را بدست گرفته وچشم خود را بچشم اودوخته و شروع بصحبت نمود.

خورشید و دایه خانم با مجذوبیت کامل مقابل او ایستاده وزمین کوب شده بودند.



دختر بدبخت بیچاره ، چه گذشته محزون و آینده خوفناکی داری، دل تو مثل طلای زنگ زده و آرزوی تو مانند سقف موریا نه خورده است. روزگار تو بیک مو بسته ومعلوم نیست ، حجله عروسی تو غار دیوها و یا باغ پریان خواهد بود .

آه این دختر بلندقد چشم آبی موطلائی سفید روی عجیب کیست که مثل مار خوش خط و خال و پر از زهر است و مثل اژدها دهان باز کرده ومیخواهد تورا به بلعد وچه فتنه های بزرگی زیر سر دارد .

این جوان ملامکه صورت چه سه تار خوبی میزند و چقدر آواز او شبیه بصدای بال فرشتگان است و چقدر از لرزیدن سیم سه تار او دل تو لرزیده است !

این مرد چهل پنجاه ساله حریص و طماع کیست که قلم در دست

گرفته و روی طالع این دختر بدبخت خط سیاه میکشد؟ !  
 این آسمان پر از ستاره چرا اینطور پائین آمده و بین همه ستاره ها  
 ستاره ناهید بالای سر تو ایستاده و لحظه به لحظه کوچک تر و کم نور تر  
 می شود .

☆.☆

خورشید و دایه خانم که این حرفها را کاملاً مطابق واقع دیده  
 و مخصوصاً اسم ناهید را که بهیچ وجه پیش پیرزن بر زبان نیاورده بودند  
 از او شنیدند با وحشت و احترام به پیرزن نزدیکتر شدند .

خورشید - پیره زن درست نگاه کن دشمنان دختر مرا خوب بشناس  
 حقیقت طالعش را هر چه هست بگو ، هر طلسم و دعا و هر دستوری لازم  
 است بده ، هر چه بخواهی بتو میدهم .

☆ ☆ ☆

پیره زن - يك كوزه تازه پراز آب چشمه دست نخورده، يك منقل  
 برنجی پر از آتش بی دود ، يك كاسه بزرگ گلی خیلی كهنه يك مثقال نبات  
 سفید - يك استکان و قلم پاك فوری بیاورند (دایه خانم برای انجام دستورات  
 رفت ) ، پیره زن دایره ای با زغال کشیده وسط آن نشست و شروع بخواندن  
 اوراد و عزایم نموده و بعد از هرورد و دعا بصورت ناهید فوت کرده و  
 به پیشانیست دست میکشید .

☆☆☆

دایه خانم لوازم را آورد ، پیرزن بسته گردی از یکی از جعبه ها  
 در آورده روی آتش ریخت که فضا را سفید و معطر نمود و بسته زعفران

گرد شده‌ای از جعبه دیگر در آورده و با چند قطره آب مخلوط و کاملاً حل کرده و صفحه کاغذ گرد گرفته‌ای را از لای یکی از دفترها در آورده و روی و پشت آنرا از طلسمات و صور و اشکال غریب و عجیبی پر کرد، تا آب زعفران بکلی تمام شد و بعد کلماتی که معلوم نبود چه لغاتی است و چه معنی دارد گفته و دعاهائی که عربی مانند بود خوانده و بر آن صفحه دمید و آنگاه کاغذ را در کاسه گلی نگاهداشته و با چند جرعه آب کوزه آنچه در آن نوشته شده بود شسته و نبات را در آن حل کرده و جرعه از آن خود نوشیده و با صدای محکم و آمرانه گفت: دختر بیا پیش، ناهید که بکلی مسحور و مجذوب و دیوانه شده بود فوری پیش آمد.

پیره زن - دختر درست ملتفت باش که چه میگویم، باید نصف این آب دعا را الان و نصف دیگر آن را امشب خروس خوان سحر بسم الله گفته و بنوشی و مبادا برخلاف این دستور رفتار کنی که خاصیت آن از بین خواهد رفت. من با این دواى باطل السحر بهشتی تورا از شر جن و انس حفظ نمودم و قلعه طلسم تورا بروی تمام دشمنانت بستم و از فردا دیگر هیچگونه بدی و دشمنی و نیرنگ و حسادت و تهمت و خیانت بتو کارگر نخواهد آمد.

ناهید بلا درنگ نصف آب دعا را نوشید و کاسه را دایه خانم برداشت که خروس خوان سحر برای ناهید بیاورد.

خورشید مبلغی پول سفید و زرد برای پیره زن آورد و خواهش کرد که قبول نماید.

پیره زن فقط يك سكه كوچك نقره قبول کرده و بساط خود را جمع کرده گفت ما این کارها را برای پول نمی‌کنیم.

## سین هفتاد و یکم

### نجیب خانه

مصطفی - خوب نجیب خانه ایست و خوب است که مهریار بيشعور هم بعد از شش هفت ماه از اینجا خبری پیدا نکرده است .  
فتنه - با صورت گرفته و عصبانی - نجیب خانه یعنی چه ! مثل اینکه تو در شهر نو تربیت شده ای !...

مصطفی - بیچاره شهر نویها که فقیر و بدنامند و کانون رذایل در خانواده هائی است که روی آن را ثروت و مقام پوشانیده است .  
فتنه که برافروخته شده بود و میخواست بسختی حمله کند و ایکن زشتی اعمال خود را مقابل خود میدید ناچار صحبت را عوض کرده و گفت :

مهریار بیچاره بمن اطمینان دارد و بعلاوه وقتی از خواب بیدار میشود و تا وقتی بخواب میرود همیشه مراد گوشه خانه خود تنها می بیند و جای سوء ظنی برایش نگذاشته ام .

مصطفی - این دو تا خانه و دو تا خرج و دو دلی و زندگی دزدکی چه فایده ای دارد ؟ ...

فتنه - من منتظر وعده و قول تو هستم که رسماً زناشوئی کنیم و با هم بطور عادی زندگانی نمائیم و برای مهریار و دیگران هم جای حرفی باقی نماند .

مصطفی - من همچو وعده و قولی نداده ام من گفتم اگر تو با من باشی از زناشوئی با ناهید صرف نظر میکنم و حالا هم سر قول خود هستم .  
فتنه - اما يك چیز تازه ای که کم کم علامات آن ظاهر میشود مارا

مجبور میکنند اگر چه بطور موقت هم باشد زناشوئی کنیم.

**مصطفی** - با بی‌اعتنائی پس این دکترهای متخصص اینکارها که من هر روز برایشان يك مريض میفرستم چکاره‌اند این کار که با يك آمپول تمام میشود قابل اینقدر اهمیت و صحبت نیست .

**فتنه** - اینکار دیگر از همه جنایتها بدتر است . نابود کردن موجودی که هنوز چشم بروی کسی نگشوده و بکسی آزاری نرسانیده است ، کار آدم‌حسابی نیست البته دکتري که انسان و باشرافت باشد هرگز اینکار رزل را قبول نخواهد کرد و برای مادری هم که تن باینکار میدهد علاوه بر جنایت خطر مرگ نیز دارد و من هنوز از جان خودم سیر نشده‌ام .



**مصطفی** خنده و حشيانه‌ای کرده گفت امشب دیگر تا صبح باید موعظه گوش کنیم.

**فتنه** متغیر و خشمناک ، مصطفی مسخره بازی را کنار بگذار ، کسی که بمن بخندد بحال خودش گریه خواهد کرد .

**مصطفی** - چشم من اصلا گریه کردن را یاد نگرفته است .

**فتنه** - من باو یاد خواهم داد .

**مصطفی** از بغل يك چك هزار تومان ، روی میز گذاشته و بلند شده گفت : من در این شب اول ماه حوصله يك و دو کردن ندارم این شهریه این ماه ... خدا حافظ ...

ز      فتنه اهمیتی برفتن او نداده و بعد از چند لحظه گفت :

بهرام عشق مرا کشت ، برای گرفتن انتقام از ناهید ناموس

خود را از دست دادم و زنی که عشق و ناموس ندارد آتشی است که روشنائی آن بکلی تمام شده و فقط برای سوختن و سوزانیدن و خاکستر شدن زنده است و من تا همه را نسوزانم خاکستر نخواهم گردید.

## من هفتاد و دوم

### آثار جنایت

جمشید - دکتر دیر گردید .

دکتر - مشغول آزمایش و تجزیه این زهر قتال مجهول بودیم .

جمشید - بالاخره میگوئید ناهید را مسموم کرده اند ؟

دکتر - من از اول گفتم و در جلسه مشاوره طبیبی هم مطالب کاملاً روشن گردید و خدا رحم کرد زودتر از آنکه آن کولی آدم کش پیش بینی کرده بود آثاره سمومیت ظاهر گردید و کار به نصف آخر جام زهر نرسید و الا حالا دیگر ناهیدی در میان نبود .

جمشید - حالا بعد از این چند روز معالجه آیا خطر بکلی رفع شده است .

دکتر - هنوز بکلی خیر ولی قلب و حالت عمومی مزاج با اعتدال و حال عادی باز گشت نموده و امید بهبودی هست .

جمشید - شما دکتر بروید اطاق ناهید و اگر به دوا و دکتری دیگر احتیاج پیدا شد شوfer و اتومبیل من در اختیار شماست ، من امروز هم برای تعقیب اینکار و پیدا کردن کانون این توطئه و جنایت میروم .

هنوز که نظمیہ کاری نکرده و گویا این زن افسونگر صاعقه ای بوده که بزمین فرورفته است .

## من هفتاد و مسموم

### دو کار قطعی

در این زهر و جنایت شبحی از عشق و حرمان و حسادت و انتقام دیده  
 میشود که وجدان من نمیتواند از آن مبری و آسوده باشد .  
 آیا ناهید را بجرم محبت با من مسموم نکرده اند ؟  
 و آیا این شعله از قلب فتنه بر نخاسته است ؟



مگر قلب زن را میتوان شناخت ؟ کاش ذره بینی که قادر بنشان  
 دادن حقایق مکتوم بود پیدا میشد و روی قلب زن میگذاشتند . و  
 نیرنگ کاریهای اسرار آمیز این خلقت عجیب که گاهی گلشن محبت  
 و اغلب خارستان دشمنی است آشکار میگردید .



اگر ناهید از این وادی فلاکت نجات یافت من باز صبر و تأمل مینمایم  
 تا به بینم دادگاه طبیعت درباره جنایتکاران چگونه داوری میکند و حوادث  
 روزگار با آینده من و او چه بازمی خواهد نمود ، اما اگر ناهید مرد آنوقت  
 دیگر تکلیف من قطعی است و این دو کار را بدون درنگ انجام خواهم  
 داد . اول مرتکب واقعی جنایت را تسلیم دستگاه عدالت خواهم نمود تا  
 به کیفر خود برسد .

دوم خود را مسموم خواهم ساخت تا لحظه مرگ و احتضار  
 ماشیه بهم بوده و دردنیای دیگر وقتی بگوید مرا برای تو مسموم  
 کرده اند من نیز جوابی داشته باشم .

## سنی هفتاد و چهارم

### وظیفه مدرسه

#### منزل جمشید منیر الممالک و جناب حکیم

جمشید - انسان چه حوادثی در پیش دارد و آن مطلع نیست .  
جناب حکیم - من از حادثه ناهید بیش از آنچه متأثر هستم متعجب  
میباشم ، يك دختر دانشكده دیده تربیت شده چكار بفال و طالع ، جن و  
پری ، سحر و جادو و ورد و طلسم دارد و چگونه بحرف يك زن كولی صحرائی  
تسلیم میشود .

مدرسه اگر او هام و خرافات را نشکند ، فکر و عقل را نه پروراند ،  
بجای ترس اطمینان ، بجای ضعف نیرو ، بجای تردید یقین و بجای  
تاریکی روشنائی نگذارد بچه درد می خورد .

تسخیر ارواح ، ارتباط با ستارگان . استیلا بر قوای مر موز طبیعت ،  
اطلاع از مقدرات ازل و آینده انسان ، بدست آوردن طلسمنامه سعادت  
و پیدا کردن کلید نجات ، اینهم بدون تحصیل و ریاضت ، اینها تمایل عوام  
موهوم پرست و تظاهر شیادان عوام فریب است که باید زیر پی و پایه مدارس  
برای ابد مدفون گردند .

حاجی منیر الممالک - دیگر سحر و معجزه و تسخیر ارواح و نفوذ  
بشر بر عوامل کاینات که جزو خرافات و باطیل نیست و همه کس میدانند  
سکاکی تسخیر شمس و شیخ بهائی تسخیر ارواح داشته است و گویا  
جناب حکیم امروز بواسطه کسالت ناهید زیاد عصبانی گردیده اند .



جناب حکیم - سحر و تردستی ، معجزه و الهام هر کدام موضوع

علیحدهای هستند ، و روح و اعراض آن پس از مرگ از این عالم و اقبال وی بعالم بالاتر و اینکه ارواح پاک مردم این عالم ممکن است در بعضی مواقع با روح تابناک گذشتگان ارتباط پیدا کنند اینها مطالبی است که قرنهای افکار دانشمندان بزرگ عالم را بخود مشغول نموده است.

میگویند شاگردان ارسطو پس از فوت او در مشکلات مسائل در مزار استاد معتکف گردیده و بر تربت وی مباحثه میکردند و از روحانیت روح حکیم مشکل آنها حل میگردد .

مینویسند : عرفای بزرگ مکاشفات خود را در چله‌ها و اوقات ریاضت و موقع نماز و راز و نیاز بدست آورده‌اند : و من در عین حال که حقیقت این مطالب را نمی فهمم منکر آنها هم نیستم .

اما سکاکی تسخیر شمس نداشته و شیخ بهائی بر ارواح مسلط نبوده است زیرا خورشید که يك كره‌ای از آتش و روح که يك شعله ایزدی است مسخر کسی نمیشوند چنانکه وقتی پسر حضرت محمد وفات کرد و تصادفاً خورشید گرفت و مسلمانانهای که بحقیقت اسلام پی نبرده بودند گفتند برای مرگ فرزند رسول خدا خورشید سیاه و آسمان لباس ماتم پوشیده است، حضرت محمد بالای منبر رفته فرمودند خورشید و ماه برای مردن هیچکس نمی‌گیرند و کسوف و خسوف امری طبیعی و آسمانی است، پسر من تب کرده و مرده است و مرگ او و هیچکس تأثیری در افلاک و کواکب نمی‌نماید.



جمشید - جناب حکیم صحیح می فرمائید ولی گاهی آدم اینقدر بیچاره میشود که بهر چیزی پناه میبرد و من خودم دیدم یکی از مصلومین را که در اوائل مشروطه ایران بدار زده بودند در تسنج مرگ دستهایش

باز شد و فوراً بچوبه‌دار که عامل مرگ او بود چسبیده و آنرا وسیلهٔ خلاص خود فرض کرد و آنقدر دست و پا زد که طناب‌دار پاره شد و بزمین افتاد و بیش از یک فریاد از او شنیده نشد که دوباره او را بدار آویختند .

جناب حکیم تبسم تلخی کرده گفت آقای جمشید اما اگر روز بازپرسی از شما پرسند سبب اینهمه بیچارگی برای ناهید که بوده است چه جوابی خواهید داد ...؟

## سن هفتاد و پنجم

### نصف شب

وقتی دل بفحشاء تن داد و پردهٔ ناموس پاره شد و جنایات و فجایع بطور عادی تلقی گردیدند دیگر هر چیز مقدسی احترام خود را از دست خواهد داد.



مصطفی بعد از نصف شب سیاه‌مست و تمام‌باخته بمنزل آمده میخواست بخوابد ، خدیجه در اطاق او را باز کرده و وارد شد ، مصطفی با خشونت این چه وقت ملاقات است ؟

پسر جان آخر بی‌فکری و ول‌گردی هم حدی دارد؟

حاجی آقا چند روز پیش که از عیادت ناهید برگشته و از بهبودی او ناامید بود گفت : از شر مصطفی راحت شد و خدا زودتر مرا هم مرگ بدهد که از شر این پسر که خانوادهٔ ما را مفتضح کرده است آسوده شوم ...

مصطفی - خدا از زبانش بشنود .

خدیجه - تو اگر سنگ و جماد هم بودی از حال این دختر

متأثر میشدی.

مصطفی - حالا مگر چه شده و چه آسمانی بزمین آمده است ؟  
 خدیجه - میخواستی چه بشود ، به ناهید زهر دادند ، تا چند  
 روز پیش اصلا امیدی بحیاتش نبود ، لبش مثل بنفشه کبود و اندامش مثل  
 چوب خشک شده بود و بعد از هزار دوا و درمان و نذرونیاز دوروزاست  
 بهبودی یافته و گاهی چشم خود را باز کرده و چند کلمه صحبت میکند ...



مصطفی - چه صحبتی میفرمایند ؟ ...

خدیجه با چشم پر از اشک ، صحبتی که مثل وصیت است می گوید  
 لباسهای مرا بمعصومه که در خانه دائمی جانم بدیخت شده بدهید ، دفتر  
 یادداشت و عکسها و کتابهای مرا بفرشته که دوست و همکلاس من بوده  
 بدهید ، و جعبه جواهر مرا که مصطفی برده است از او مطالبه نکنید .  
 مصطفی - عجب حرفهایی که همش يك قاز نمی ارزد ، و عجب جعبه  
 جواهری که هر تکه اش يك جانی گرو است و بعد با کمال بی ادبی روی  
 تخت خواب خود افتاده و چراغ را خاموش نمود .

سین هفتاد و ششم

احلام

فرشته با اشتیاق نامه ناهید را برای مادرش می خواند ...



فرشته عزیزم هنوز دستم از ضعف میلرزد و باز حمت این کاغذ را

مینویسم .

چه زهر خوبی بود و چقدر این چندروز که بیهوش و در دنیای دیگر  
بودم بمن خوش گذشت.



يك يابان خشك داغی بود که اول و آخر آن را کسی نمیدانست  
يك آتش هو لنا کی میان یابان می سوخت که شعله اش به آسمان می  
رسید ، دور آتش پر از دیوها و غولهایی بود که از چشمشان آتش  
می ریخت ناگهان جمعیت بهم خورد و چند نفر از دژ خیمهای عذاب  
گیسوان دختری را که من و تو او را می شناسیم روی زمین کشیده و  
بطرف آتش می بردند و صدای فریاد و التماس او دنیا را پر  
کرده بود.

در این بین که من بیم زده و هراسان بودم جمعی از فرشتگان با  
سیمای شاد و مهربان رسیده مرا روی بال خود گذاشته بطرف بالا برده و  
با صدای آسمانی خود می گفتند روح انسان طایر آسمانی است و  
معراج آن عشق است .



دوماه در بهشت بودیم چه بهشتی !...  
کسیکه در این دنیا جانی بلطف بهشت ندیده است که من بگویم  
بهشت مثل آنجا است ؟...

هوای آنجا پاك و آرام و از غبار آتشین رشك و حسد خالی بود.  
شب و روز آنجا معتدل و گلهای آنجا گل همیشه بهار بودند.



ساکنین آن مثل سایه امید لطیف و زیبا بودند و چون اندیشه  
شاعر شیفتهگی و دلربائی داشتند .

بدنشان پر از روح و چشمان پر از عشق و نگاهشان پر از امید بود.

هیچ چیز بقدره حبت ارزش و قدرت نداشت هر چه می خواستیم می دیدیم و هر چه می دیدیم می خواستیم و آرزوها پیاپی لباس مقصود می پوشیدند .



من در این بهشت هر روز باتو ، زهره ، خسرو ، بهرام در گردشگاهها آبخارها ، مزرعه‌ها ، خرمن کویها میرفتیم ، آوازمیخواندیم ، ساز میزدیم می رقصیدیم ، بازی میکردیم ، تاب میخوردیم ، می دودیم ، گرو بندی میکردیم ، و نشاط هر روزمان از روز پیش زیادتر بود .

ولی افسوس ! وقتی بهوش آمدم و چشم گشودم ، دیدم بجای بهشت وفرشتگان و تو و بهرام در اطاق خواب خود افتاده و پدر و مادرم و زهره و خسرو با چشم اشک آلود دور من نشسته‌اند .

خواهر و دوست تو ناهید

## سین هفتاد و یکم

### خانم باجیها

در اطاق قشنگ یکی از مهمانخانه‌های درجه اول که دارای مبل و تخت خواب و حمام پاکیزه بود مصطفی با جوانکی که چشمان دریده‌ای داشت مشغول عرق خوردن بودند.



مصطفی - عباس غروب شد.

عباس - دیر نکرده‌اند ، می‌آیند



در اطاق زده شد ، مصطفی بفرمائید ...

يك زن چهل ساله بد قیافه با لباس و توالت جلف و زننده و يك دختر شانزده ساله خوشگل ساده وارد شدند دختر با اضطراب به اطاق و مصطفی و عباس نگاه کرده گفت : خانم باجی اینجا کجا است که مرا آورده اید ؟



مصطفی و عباس مثل درندگان گرسنه که بصید خود رسیده باشند دختر بدبخت را بمیان گرفتند و او را مابین خود نشانیدند .  
مصطفی دست به روپوش مدرسه ای دختر زده گفت چه پارچه بد و کهنه ایست ! ...

من الان پول یکدست لباس اتلی باین دختر خانم قشنگ می دهم که هر لباسی بخواهد برای خودش بخرد و کیف خود را باز کرده پنج لیره طلایرون آورده دست خود را بطرف دختر دراز کرد دختر که از شرم عرق از پیشانی اش میریخت و از ترس بر خود می لرزید گفت : من پول می خواهم چکنم ، داداش که مدرسه میرود و درس میخواند کتاب و همه چیز برای من می گیرد و من بولی لازم ندارم .

خانم باجی - کوکب جان دست آقا را رد نکن این لیره ها هر کدامی چهل پنجاه تومان قیمت دارد ، تو که مادر و پدر نداری آقا بجای پدر میخواهد بتو محبت بکند . کوکب پول را گرفته و روی میز گذاشت مصطفی بخانم باجی و عباس هم هر کدامی دو لیره داد .

عباس بلند شده چهار گیلاس از دو شیشه پر کرده و جلو خود و

دیگران گذاشت و اشاره چشمی بین او و خانم باجی رد و بدل شد . . . .  
مصطفی گیلاس خود را خورده و گفت بخورید شربت به لیمو است ، خانم باجی  
گیلاس خود را تا آخر خورده گفت چه شربت سرد و گوارائی است  
کو کب جان بخور خنک شوی و عرقهات خشک شود دختر بدبخت نمیدانست  
چکند ، مصطفی گیلاس او را بلند کرده و بدستش داده گفت دختر جان بخور  
زهر که نیست ما هم آدمیم خوردیم .

کو کب گیلاس را نوشید و بعد از چند دقیقه پیشانیش سرخ شد و  
گفت خانم باجی این چه شربتی بود ؟ چشمم سیاه شده و سرم گیج می خورد  
باشید برویم از جا بلند شد ولی بزمین خورده و بی حال گردید .



خانم باجی او را بلند کرده روی تخت خوابانید و با عباس از در  
خارج شدند .

## فصل دهم

### پاداش اعمال

### سنن هفتاد و هشتم

#### حبس و اعدام

محکمه جنائی از پنج نفر قاضی و مدعی العموم و منشی بالباس های  
رسمی و قیافه های گرفته تلخ تشکیل و کولی و مهریار در جای خود  
نشسته بودند.

محکمه قبل از اتخاذ تصمیم ورأی یکساعت تنفس داده وزن کولی  
را مستحفظین باطاق دیگر بردند و یکی از قضاة رو به مهریار کرده گفت

این تنفس برای اینست که استنطاق شما و دوسیه شما ممکن است محتاج بیک رسیدگی خصوصی وجدانی باشد و باین واسطه ما بطور غیر رسمی باشما صحبت میکنیم .

آقای مهریار ، مدعی العموم برای شما که بر طبق اقرار خودتان معاون و محرك جنایت بوده اید دهسال حبس با اعمال شاقه و برای پیرزن که پنج نفر دیگر را هم مسموم کرده و سه نفر آنها مرده اند تقاضای اعدام نموده است و پس از این ساعت تنفس ، محکمه با تقاضای او موافقت خواهد نمود ولیکن قلب ما برای شما که هنوز محصل و جوان هستید طوری دیگر گواهی میدهد و در این ساعت آخر بیائید حقیقت مطلب را بگوئید و مسبب اصلی جنایت را معرفی کنید که در این کار هم بهره شخصی و هم بهره اجتماعی نصیب شما خواهد گردید .

بهره شخصی آنکه در مجازات شما تخفیف کلی داده میشود و بهره اجتماعی آنکه معرفی جنایتکار موجب جلوگیری از تجدید جنایت و آسودگی خلق و خشنودی خداست .

مهریار خندیده گفت غیر از میل شخصی خودم هیچکس مرا در در مسموم ساختن ناهید تحریک نموده است .

## معنی هفتاد و نهم

نذر

ناهید ببالین خود تکیه داده و اثر زهر هنوز در چشمان او دیده میشد و صورتش مثل گل زردی بود که از دست خزان فرار نموده باشد فرشته پهلوی او نشسته و دست او را در دست داشت و میگفت :

الحمد لله که حالت خوب شده است و این نقاهت جزئی هم بزودی برطرف خواهد گردید.

ناهید تبسم کرده گفت: شما هم لابد برای من محزون شده بودید.

فرشته - من هر روز میرفتم خانه زهره که از تو خبری پیدا کنم -  
مادرم شب و روز رو بقبله نشسته و بتو دعا میکند بهرام در این مدت هیچ از خانه بیرون نرفته و صدایش شبیه بگریه شده است و اینقدر کاغذ تورا خوانده ایم که همه حفظ شده ایم.



خورشید وارد شد.

فرشته بر خاسته سلام کرد.

خورشید با کمال صمیمیت صورت او را بوسیده گفت گاهی پیش آمدهای سخت، آدم را متنیه و از غفلت هائی که مرتکب شده منفعل مینماید و من در این حادثه ناهید فهمیدم نسبت بحق همسایگی خانوادۀ نیکوکار دانشمند فرزاد کوتاهی کرده بودیم و خداوند ما را تنییه نموده است و نذر کرده ام وقتی ناهید خوب شود خدمت مادر شما رسیده و از ایشان طلب بخشش نمایم.



ناهید - منم نذر کرده ام اگر خوب شدم هیچوقت مادرم را تنها نگذارم و هر جا میرود با او باشم ...

## سن هشتمادم

### توطئه

در یکی از عرق فروشیهای مرطوب تاریک زیرزمین که با چراغهای نفتی نیمه روشن بود و با وجود شدت سرما بخاری و آتشی وجود نداشت میزها و چهارپایه های کهنه کثیف دور از هم گذاشته شده و روی میز بطریهای عرق و گیلاسهای بزرگ دیده میشد و روی چهارپایه ها مردمی با لباسهای چرکین کوتاه و بلند و صورتهای خسته و تاریک و چشمان دریده و جهنمی نشسته و هر وقت در باز میشد کلاهای خود را تا روی دماغ پایین میکشیدند که صورتشان را تازه وارد اگر غیر از مشتریهای معمولی آنجا است نه بیند.



روی يك میز علاوه بر بطریهای پر و خالی چند ظرف خوراك هم بود و سه نفر اطراف آن ساکت نشسته و گیلاسهای خود را پشت سر هم پر کرده و مینوشیدند.

و گاهی یکی از آنها میگفت پس چطور شد نیامد.

نزدیک نصف شب آنکه بزرگتر از دیگران بود گفت وقت گذشت دیگر نمی آید و ناچار باید یکی از ما برای پول عرق و شام اینجا گرو بماند و دو نفر دیگر برویم و فکری بکنیم.

در این موقع جوانی که از حیث لباس و صورت غیر از ساکنین این دخمه زندگان بود وارد شد و این سه نفر او را استقبال کردند، جوان پهلوی آنها آنها نشست و گفت ببخشید برای تهیه وجه و اینکه شب بگذرد و جمعیت اینجا کم شده باشد دیر کردم.

یکی از آنها - ما نزدیک بود از آمدن شما مأیوس بشویم .  
 یکی دیگر - آقا ما مردم لات و یک لائی و بدنامی هستیم ولی هرگز  
 برخلاف قول خودمان رفتار نمی کنیم .

یکی دیگر - آقا به بینید امشب چقدر مشروب و خوراک روی میز  
 ما است اما خیلی از شبها تا صبح پشت این میزها گرسنه و خمار می نشینیم  
 و دستور یک گیلان کوچک عرق و یک لقمه نان خالی هم نمیدهیم ، برای  
 اینکه پول نداریم و نمیخواهیم زیر بار خجالت کسی برویم .



جوان یک اسکناس پنجاه تومانی روی میز گذاشته گفت این فعلاً  
 پول شام شما .

بعد آهسته گفت از آن هزار تومان ششصد تومان حاضر است و از  
 زیر میز بهریکی از آنها دو اسکناس صد تومانی داد و گفت بقیه را بعد از  
 انجام کار خواهم داد .

یکی از سه نفر - خوب اگر بعد از انجام کار بقیه را ندادید ما  
 چکنیم ؟

جوان گفت : کاری که اگر شما بقول خودتان عمل نکنید من می  
 توانم بکنم ؟

هر سه نفر بلند خندیده گفتند خوب گفتی توهم مثل ما مرد و صاحب  
 قول هستی و ما حتماً تا آخر هفته کار را تمام می کنیم و توهم بقیه وجه را  
 بما خواهی رساند .



یکی که بنظر رئیس آنها بود گفت وقتی کار تمام شد وعده ما سر همین

میز است و اگر برای ما خطری بیش آمد و بحسب افتادیم باید آنجا ما را بی پول نگذاری و آنوقت خندیده و با آواز کریه خودش و دو نفر دیگر خواندند:

نوشته بر در و دیوار محبس که هر کس پول دارد امشب مرخص

☆ ☆ ☆

بعد سه نفر پیاله‌های خود را پر کرده و يك پیاله هم ریخته و جلو جوان گذاشتند و گفتند ما با هر کس يك پیاله عرق و يك لقمه نان بخوریم تا زنده‌ایم باو خیانت نمی‌کنیم تو هم اگر اینطور هستی این پیاله را با ما بخور.

جوان - من شاگرد مدرسه هستم و هیچوقت عرق نخورده‌ام ولی امشب با شما که شاید روحاً از ما و معلمین ما هم بهتر باشید و فقر و بیکاری و محیط و جامعه شما را باینجا و اینکارها کشانیده است می‌خورم و هر چهار نفر پیاله‌های خود را بسلامتی هم نوشیدند.

رئیس - حالا که اینطور شد و باهم دوست شدیم اگر ممکن است بگو تو با این خوبی و کم‌سنی چرا میخواهی این شخص از بین برود که ما هم حساب کار مان را با خدا بکنیم.

جوان - همین قدر بدانید اینکار موجب خرسندی خداست زیرا با از بین رفتن او انتقام بسیاری از خانواده‌ها که شرافتشان بدست این جوان بی‌شرف از دست رفته است گرفته خواهد شد:

آنوقت هر سه نفر از سر میز برخاسته و گفتند کار تمام است و فقط يك حرف باقی است که اگر اتفاقاً ما سه نفر را نابود کردند تو آن چهار صد تومان را در صورتی که داشته باشی بیار و بین مشتریان این مهمانخانه قسمت کن اینها هم مثل ما فقیر و بی‌کار و زنده بگور هستند زیرا ما هیچکدام

زن و بچه و خانه و لانه و خویش و قوم نداریم و همه وارث بدبختی  
یکدیگر می باشیم .

## من هشتاد و یکم

### وصیتنامه

خسرو - خبر عجیبی در شهر منتشر شده و اغلب روزنامه هانوشته اند

زهره - چه خبری؟

خسرو - دیشب ساعت یازده فتنه در مریضخانه چهار روز بعد از

کورتاژی که کرده بود مرده است .

زهره با وحشت و اندوه - عجب چه زود بر تابوتی که برای

دیگران تراشیده بود خودش سوار گردید .

خسرو - عجب تر از این مرگ فجیع ، نامه ایست که بعدلیه نوشته

است و در این روزنامه عین آنرا درج نموده اند.

\*\*\*

### وزارت هدلیه

در این موقع که این نامه را مینویسم مشاعر من کاملاً بجا است ولی

چون چرك وارد خون من شده و کاملاً مسموم گردیده ام و مرگ من نزدیک

است و دیگر مجال اینکه خودم در محاکم صالحه حضور یابم نیست این

سه مطلب را بطور اقرار صریح و دعوی حق و وصیت صحیح بآن وزارتخانه

خاطر نشان نموده و برعهده دستگاہ عدالت است که بهر سه آنها ترتیب اثر

نماده و بآن عمل نماید.

۱ - محرك اصلی مسموم ساختن ناهید دختر جمشیدنیا من هستم

و بسیار افسوس میخورم که زهر کاری نبود و پیش از مردن خود مرگ  
 او را ندیدم.

این مهریار مرد احمقی است که خود را برای خشنودی من زندانی نموده است  
 و همانطور که زنان خوشگل هرگز بهشاق خود حرف راست نمیگویند  
 منم در این شش سال که او مجذوب و دیوانه من بود هرگز باو يك کلمه  
 حرف راست نگفتم ولی حالا که حیات من خاموش میشود، میل  
 ندارم این مرد سفیه شهوت پرست بآتش من بسوزد.

۲- خون من بگردن **مصطفی خان** پسر منیر الممالک منیری است و  
 باید محاکم صالحه او را محاکمه و بقصاص برسانند.

۳- شش سال است با مادر و اقوام خود بکلی متارکه کرده ام و هیچ  
 کدام حق ارث از من ندارند و خانه و اموال من که در حدود دو بیست هزار  
 تومان است تماماً متعلق بکسی است که **بهرام فرزام** را بکشد و او را  
 زود تر در آن دنیا بمن برساند. فتنه سوزیان

## سن هشتمادودوم

### قتل

شب سرد و تاریک و از نصف گذشته بود، کوچها پر از برف و  
 یخ بودند.

**بهرام** از شب نشینی با لباس صاحب منصبی و درجه و نشان مراجعت  
 کرده و بر حسب معمول خواست از خیابان جمشید دور زده و بمنزل خود  
 بیاید ناگهان در نور برق چند نفر را دید که روی یکی افتاده اند فوراً چراغ  
 جیبی خود را روشن و نزدیک شد صدای **مصطفی** را شنید که با ناله و  
 التماس میگوید مرا نکشید هر چه میخواهید میدهم.

بهرام شمشیر کشیده فریاد زد: فوری دست از او بردارید و گرنه جانتان در خطر است دو نفر از روی مصطفی برخاسته با وحمله کرده و فوری یکی از آنها با ضربت سختی که بیازویش خورد روی زمین افتاد و دیگری با بهرام در تلاش بود که سومی کارد خود را از سینه مصطفی کشیده گفت کار این یکی که تمام شد و دیگر کاری بناموس کسی نخواهد داشت و به بهرام حمله کرد. بهرام با هر دو مشغول زد و خورد بود و با آنکه چند زخم بسرو صورتش رسیده و خون چشمش را گرفته بود یکی دیگر آنها را از پا در آورد ولی سومی قوی و بدون زخم و تازه نفس بود و لحظه بلحظه مقاومت بهرام کمتر میشد در این بین شمش نفر شبگرد سواره رسیده و سروان آجودان مخصوص را شناختند و تفنگهای خود را بطرف آن يك نفر که مشغول حمله بود نگاه داشته و او را مجبور بتسلیم نمودند.

### سین هشتماد و ستروم

رفتن به مریضخانه برای عیادت (عیادت)

منشی باشی - جناب حکیم، قدری تندتر حرکت بفرمائید زودتر برسیم به بینیم مریضخانه چه خبر است.

حکیم با حال بر آشفتگی - میخواهی چه خبر باشد. مریضخانهها باوادی بی خبران همسایه اند.

منشی باشی - حیف مصطفی، دکتر میگفت چندین زخم مهلك بسینه او زده اند که هیچکدام التیام پذیر نیست.

حکیم - مگر زخمهایی که او بدل مردم زده و ناموس آنها را خون آلود کرده التیام پذیر است.

منشی باشی - دلم بحال خانم و آقا میسوزد که با اینهمه ثروت همین یک اولاد و یک وارث را داشتند.

حکیم - مسئول واقعی جنایتهای مصطفی و خون او همین خانم و آقا هستند که او را اینطور خودپرست و عزیزمادر و خود سر بار آوردند اگر از روز اول وظیفه پدری را بر احساسات مادری مقدم داشته و او را به آئین وجدان و اخلاق تربیت میکردند کار باینجا نمیکشید.

من از وقتی مصطفی بحد بلوغ رسید و بی ناموسی وارد منزل آقای منیر الممالک شد دورنمای تاریک همین روزها را میدیدم و افسوس میخوردم و آنچه بخانم و آقا میگفتم تأثیری نداشت .

منشی باشی - واقعاً بهرام عجب جوان شجاع و با شرافتی است نصف شب، تاریکی، یخ‌بندان، تنها با سه نفر مسلح آدم‌کش گلاویز شدن کاری شوخی نیست.

حکیم - حال خود او چطور است؟

منشی باشی - من بعیادت او رفتم چه باغ و خانه بزرگ و باصفائی خریده و چقدر این چندسال شرکت آنها فایده کرده است .  
حکیم خندیده گفت: مقصودم حال مزاجی او بود.

منشی باشی - ببخشید آقا، پدر بهرام مرد دانشمند و با آبرویی بود که با معلمی زندگانی کوچک خود را میگذرانید و حالا بهرام هم دانشمند و هم صاحب‌منصب و هم متمول گردیده است .

حکیم - میخواهم بدانم در حادثه پریشب چه برسر او آمده است.  
منشی باشی - ملتفت هستم، بند میخواستم عرض کنم که بهرام حالا غیر از پدرش میباشد و متمول و صاحب‌منصب و صاحب‌اسم و شهرت شده

است و حیف بود ازین برود .

حکیم با تعجب - آقای منشی باشی شما جز از تمول و شهرت نمیخواهید از چیز دیگری حرف بزنید.

منشی باشی - الان آقا مطلب راء - عرض میکنم : بهرام چند زخم مختصر بیشتر ندارد و افسوس میخورد چ - را دیر رسیده و نتوانسته است مصطفی را نجات بدهد و من تعجب میکنم آدم چطور برای حفظ جان دشمن و رقیب خود جان خود را بخطر می اندازد .

حکیم - مردمان با شهامت و تقوی، مردانگی و نیکوکاری را برای دوستی و دشمنی انجام نمیدهند، آماج زندگانی آنها وجدان و ایمان آنهاست و در هر کاری که میکنند میخواهند به آماج خود نزدیکتر شوند.



مریضخانه نزدیک و صحبت آنها قطع شد .

## سین هشتماد و چهارم

### پیغام

بهرام با پیشانی بسته و سینه مجروح ببالش خود تکیه داده و نامه ای را که مسوده کرده بود میخواند و تصحیح میکرد :

دیشب دایه خانم پیغام را رسانید، پیغامی که خدای عشق آن را پاسخ هزارها سرود دل و نشید و آرزو قرار داده است .

وقتی دایه خانم گفت، گفته ای امر عشق و آزرم از حکم پدر و مادر در تو با نفوذتر است ، میخواستم نزدیک تو باشم و جان خود را بیای تو نثار نمایم . .

زخم‌های من خطرناک نیست. خاصه اکنون که تو بجزاحت قلب من  
مرهم نهاده‌ای.

بعد از رفتن دایه خانم این غزل را گفتم :

☆☆☆

مرا بمهر خود ای دوست شادمان کردی

چه شد بمن تو دل خویش مهربان کردی

چه شد که از همه ویرانه‌ها دل ما را

تو جای خویشتن ای گنج شایگان کردی

تو ای همای سعادت چگونه شد کز مهر

بشاخ بی بر و بی برگ آشیان کردی

ز عقده‌های دل من گره گشائیا

بیک کرشمه مر موزا بروان کردی

تن شریف تو رنجور و ناتوان نشود

که رحم بر من رنجور و ناتوان کردی

بهرام

مین هشتاد و پنجم

مرغ

مصطفی در حال اغماروی تخت مریضخانه افتاده بود.

منیر الممالک و جمشید و خسرو، مریم و خورشید و زهره و ناهید

در گوشه و کنار اطاق نشسته و دکتر خانواده بالای سر مصطفی و چند نفر

دیگر از دکترهای معروف جراح دور تخت او ایستاده بودند.

☆☆☆

قیافه دکترها گرفته و ناامید و حاضرین همه با چشم پر از اشک و حسرت بحال مصطفی نگاه میکردند.

☆☆☆

وزیر جنگ و خانمش و بهمن و بهروز برای عیادت وارد و پهلوی جمشید و خورشید نشستند :

در این حال مصطفی چشم خود را باز کرده گفت :  
آه، اگر بهرام يك دقیقه زودتر رسیده بود مرا نمی گشتند  
و چشمانش برای همیشه از زندگانی بسته شد .

## فصل یازدهم

### فرجاء خم

### مین هشتاد و ششم

#### در آوردن از عزا

رئیس الوزرا و خانم ، وزیر معارف و خانم ، وزیر جنگ و خانم ، جمشید و خانم ، بهمن و بهروز، منیر الممالک و خانم ، جناب حکیم

☆☆☆

رئیس الوزراء - آقای منیر الممالک ، اگر بنا بود انسان برای مرگ عزیزان خود لباس سوگواری بپوشد جز رنگ سیاه پارچه برنگ دیگر بافته نمیشد .

☆☆☆

یکسال از سانحه مرحوم مصطفی گذشته و در این مدت هزارها پیر و جوان در دنیا تن بخاک داده اند و تنها مرگ در خانه شمارانکوفته است

مخصوصاً این جنگ عالم سوز که مرگ را در نظرها خوار مینماید.



امروز من و آقایان وزیر فرهنگ و وزیر جنگ از جنابعالی تمنی میکنیم اجازه فرمائید خانمها و افراد خانواده و پیوستگان این لباس ماتم را از تن در آورند و فرش عزا از خانه جنابعالی برچیده شود.

منیر الممالک - از صمیمیت جنابعالی و آقایان متشکرم شما بزرگ خانواده ماهستید. من خودم هم هر وقت به تن بچه‌ها، مخصوصاً ناهید لباس سیاه می بینم داغم تازه میشود.

(گریه بر او مستولی شده و نمیتواند صحبت خود را تمام کند)

جناب حکیم - آقای منیر الممالک، ما همه میدانیم تسلیت دادن آسان، تسلیت گرفتن مشکل است ولی چه میشود کرد، مرگ یک امر قطعی طبیعی است و در مقابل حادثه تغییر ناپذیر طبیعت چون و چرا و شکر و شجایت بی فایده است و این آب چشمها به پیکر هائی که در دل قبر خاک شده‌اند چه بهره‌ای خواهد بخشید! ...



جنابعالی برای روح مصطفی که محتاج بروشنائی و مغفرت است و برای باقی ماندن اثری از خودتان که در دوران هیبت ناک پیری هستید و خداوند خواسته بيشمار بشما داده است و وارثی ندارید خوب است یکی از املاك بزرگ خود را وقف ساختمان يك دبستان شبانه‌روزی و کلیه مصارف نگاهداری چهارصد نفر اطفال یتیمی که قادر به تحصیل نیستند نموده و خوراک و پوشاک و سایر لوازم آنرا از هر حیث از عایدی آن مرتب فرمائید و آنوقت است که بجای يك نفر فرزند که از دست داده اید هر سالی

بچهار صد نفر اولاد خود رسیدگی نموده و آنها را برای خشنودی خدا و خدمت بجامعه تربیت خواهید فرمود.

منهم که پیرو مجرد و رفتنی هستم بقیه عمر خود را برای انجام اینکار وقف می‌نمایم و امیدوارم قبل از پایان عمر اینکار خیر پایان رسد.  
 با خانم هم صحبت کرده‌ام در یکی از دهات بزرگ خود یک مریضخانه بسبب مریضخانه‌های علمی امروزه برای رعایای خود بسازند و آقای بهمن خواهرزاده ایشان سرپرستی این کار را بدون مزد و حقوق قبول نموده‌اند  
 بسا قصور فلک پایه سپهر حصار که ساخته است بروی زمین بقهر بشر ز خون دل همه نقش و نگار بر ایوان زدود آه بهر غر فیه شعله و مجمر و لیک ز انهمه خرگاههای نخوت و کبر

نمانده است کنون غیر خالک و خاکستر  
 بسان مدرسه و چون مریضخانه پای  
 ندیده‌ایم بنائی روان و دین پرور  
 یکی فزاید بر دل کمال و دانائی  
 یکی زداید رنج و ملال از پیکر  
 از این دو کاخ هنر مملکت بود آباد  
 و از این دو قصر شرف شاد دل بود کشور

بنای خیر کن ای دوست تا پیاید دیر  
 که خود خراب شود زود هر بنای دگر



رئیس الوزراء - واقعاً از صحبت سودمند جناب حکیم مستفیض شدیم و چیزی که خیلی مرا مسرور نموده این است که آقای منیر الممالک که از خانه بیرون نمی‌آیند و مشغولیاتى ندارند مصاحبت جناب حکیم

ایشان را از همه چیز مستغنی مینماید و برای مشغول شدن روح و تسلیت دل، هیچ چیزی بهتر از صحبت خردمندان نیست .



منیر الممالک - همیشه زبان و نیت جناب حکیم بخیر همه است و دریغا خانواده من آنطوریکه باید از ایشان استفاده نکردند ...

من از فردا شروع بکار وقف میکنم و باید جناب آقای وزیر معارف هم در ترتیب این کار و جریان رسمی آن با بنده کمک بفرمایند. و انشاء الله آقای بهمن هم که جوان و کار آمد و خیر هستند در ساختمان مریضخانه با خاله خود کمک خواهند نمود .

وزیر معارف - الحمد لله مجلس ما که برای برچیدن عزا بود به گسترانیدن بساط شادمانی ابدی در خانواده جناب آقای منیر الممالک و نتیجه ای که موجب خشنودی خدا و بقای نام ایشان و خانم محترمشان و آمرزش روان مرحوم مصطفی است منتهی گردید . البته من هم در انجام این کار خیر شرکت خواهم نمود .



وزیر جنگ - آقای منیر الممالک ، اجازه بفرمائید خانم بنده که خودش نیز شریک در این سوگواری است با خانمها برای عوض کردن لباس باندرون بروند و شام را با آقای رئیس الوزرا و سایرین در منزل من صرف بفرمائید .

سین هشتماد و هفتم

مقدمات کار

جمشید با خورشید ، زهره و ناهید و خسرو وارد شدند.

بهمن و سودابه آنها را استقبال کرده و باهم دست داده و نشستند  
به روز و زیبا برای احترام پهلوی صندلی خورشید و جمشید ایستادند  
و رباب کنار صندلی ناهید نشست .

جمشید بطور شوخی - اینقدر دوره نامزدی زیبا طول کشید که ما  
گفتیم به روز از عروسی با او پشیمان شده است .  
زیبا - خدا کند اینطور باشد.

به روز - گرفتاری جنابعالی و سانحه مصطفی و سوگواری جناب  
آقای منیر الممالک و خانواده ایشان و کسالت و سفر آقای بهرام موجب  
تأخیر گردید و امشب برای کسب اجازه و ترتیب مقدمات کار استدعا  
کرده ایم که اینجا تشریف بیاورید.

خورشید - هیچوقت از بهر کار خوب کردن دیر نیست و من خوشحال  
هستم قدم برادر زاده آقا برای آقای به روز مبارک بوده و موجب پیشرفت  
کار خودشان و رفع کسالت و تألم دوستان ایشان گردیده است.  
جمشید بالحن استهزاء - پس الحمد لله گرفتاریهای آقای سروان  
بهرام تمام شده و دوستان و آشنایان ایشان دیگر از این بابت نگرانی  
نخواهند داشت.

( صورت ناهید برافروخته شده و ببهانه ای از اطاق بیرون رفت ).  
بهمن که از طرز صحبت جمشید متغیر شده بود گفت: آقای جمشید  
شما بهرام را بطوریکه هست نمیشناسید ، دوستان بهرام همه دلگرمی و  
نشاط زندگانشان از بهرام است و قلب او از کانون خورشید پاکتر و  
نوروزان تر است .

زیبا - عمو جان نمیدانید چقدر آقای بهرام مهربان و نجیب و معقول

است و چقدر باسّم شما و خانم و ناهیدجان احترام میگذارد، اگر او چندروز منزل ما نیاید مثل این است که خوشی و لطف منزل ما تمام شده است.

ر باب — جناب آقای جمشید، من در این شش سال تحصیل در فرانسه در مدرسه و در اوقات تعطیل در خارج مدرسه بچوانهای طبقه اول تربیت شده زیاد برخوردارم و هیچکدام بآداب و کمال و تمامی آقای بهرام نبودند و اینطور جوانها مایه آبروی مملکت هستند.

سودابه - بهرام و فرشته و خواهرش برای جوانها و دخترها سر مشق شرافت و صمیمیتند.

زهرة - ما دوسه ماهی که چندسال پیش شمیران با ایشان و فرشته بودیم غیر از دوستی و راستی هیچ از آنها ندیدیم.

خورشید - از آن شب مصطفی تا حالا حاجی داداش و م-ریم خانم روزی صدبار میگویند اگر دردنیا جوان با شهامت و حقیقی هست آقای بهرام است و بس.

جمشید - من نظر بدی بایشان ندارم و مقصودم این بود که اگر گرفتاریهای ایشان تمام شده است مایه خرسندی برای همه است. منم تصدیق میکنم که ایشان جوان با معلومات و هنر و شهامت و وطن پرستی میباشدند.

بهروز - جناب آقای جمشید، اجازه بفرمائید راجع به ترتیب شب جشن صحبت کنیم.

ناهید وارد اطاق شده و جای خود نشست.

جمشید - گویا برای همین کارهم آمده بودیم.

بهروز - من از این ترتیب شبهای رسمی عروسی که اشخاص

جو رو و اجور را بهم میریزند و عروس و داماد با آن لباس‌های رسمی مصنوعی مثل آکتورهای تئاتر با هم و با همه میرقصند و خرج زیاد میشود و به‌اغلب از مدعوین خوش نمی‌گذرد، خوش نمی‌آید و با زیبا عقلمان را روی هم گذاشته‌ایم که کسانی باید در مجلس عروسی ما بیایند از روی شخصیت و مقام و تناسب بایکدیگر دسته بدسته دعوت کنیم و صورت شبها و دسته‌هایی را که در هر شبی باید بیایند نوشته‌ایم که آقا ملاحظه فرموده و اگر اجازه بدهند بهمین طریق دعوت نمائیم.

**جمشید** صورت را دیده گفت این ترتیب خوبی است و اگر این ترتیب بین خانواده‌هاییکه وسائل دارند متداول گردد هم بمهمانها و هم بصاحبخانه خوش خواهد گذشت و هم از اسراف کاریها جلوگیری شده و هم اوقات شادمانی ممتد و طولانی خواهد گردید.

ناهید - آقا جان شب ما کی است و با کی خواهیم بود!

**جمشید** بفرست نگاه کرده گفت: شب اول «آقای منیر الممالک با خانم، رئیس الوزراء با خانم، وزیر جنگ با خانم، وزیر معارف با خانم، وفراز، استادان و دبیران زیبا و بهروز، سروان بهرام با مادر و خواهرش، بهمن با پدر و مادرش و صاحب مجلس جمشید و خانواده‌اش هستند و اختیار پذیری با آنهاست».

ناهید - باباجان پس خوب است اجازه بدهید امشب قدری برای یاد گرفتن کارهای شب رسمی خودمان تمرین نمائیم.

ر همه از صحبت او خوشحال و خندان شده و بطرف اطاق شام برای تمرین روانه شدند.

## سین هشتماد و هشتم

هیچ چیز برای همیشه مکتوم نمی ماند

هر چه توانستند باکاید و عناد و قساوت و تیره پنداری رفتار نمودند  
لیکن هر قدر ظلمت شب زیادتر شود بر روشنائی ستارگان افزوده  
خواهد گردید .

☆ ☆ ☆

گاه بر خیزد غباری صبحدم	خاك و باد و خار و خاشاکی بهم
تیره گردد هم چو شب روز سپید	روشنان چرخ گردد ناپدید
لیک بعد از چند گامی آن غبار	از میان خود روی آرد برکنار

☆ ☆ ☆

این غبار اندیشگان تیره دل  
روزی آخر خود شو نداز خود خجل  
من نیم مرد دو روئی و دروغ  
دیده ام را راستی بخشد فروغ  
قلب من چون شعله ای از آتش است  
کز درون و از برون پرتابش است  
نیک و بد را کیفر و پاداشن است  
تیره دل از ظلم و زاحسان روشن است  
هر کسی بیند سزای کار خویش  
نوش را نوش آید از پی ، نیش نیش

☆☆☆

حوادث این شش سال که با زهر خوراندن به ناهید، کشته شدن  
مصطفی ، مردن فتنه ، زندانی شدن مهریار ، سردان شدن من در میدان جنگ

زخم‌دار شدن در سانه مصطفی ، بخشیدن فتنه تمام مایملک خود را بکسی که مرا بقتل آورد اگر چه پیش آمدهای فجیع و سهمناکی بود لیکن چون شر محض در طبیعت نیست ، این حوادث هم حقیقتی را که زیر غبار غفلت و حسادت و عناد پوشیده شده بود آشکار ساخت.



حالا دیگر همه میدانند ناهیدستاره فضایل و فتند و مصطفی صاعقه‌های رذایل بودند و همچنین معلوم گردید که اگر از چشم و زبان کج اندیشان آتش ببارد و با حربۀ شرر بار تهمت و خیانت حمله کنند هرگز پیروزی پایدار نصیب آنها نخواهد گردید و پول و زور و جاه و مقام ضامن همیشگی موفقیت و سعادت‌مندی نیست!



جناب آقای حمشید ، آن روزی که من برای خواستگاری ناهید آمدم آنقدر حقارت و ذلت بر من وارد شد که از پیش شما بسراغ مرگ رفتم و لیکن امر پروردگار چیز دیگر بود و من با امید انجام آن امر زنده‌ام و تا زنده‌ام به خانواده با شرافت شما تکریم نموده و سر احترام فرود خواهم آورد.

بهرام - فرزاد



جمشید پس از خواندن و چند لحظه اندیشه با خود گفت : هر چه آن روز گفت حق بود و آنچه دوستان او شب منزل به روز گفتند حقیقت داشت و هر چه حالا نوشته است عین حقیقت است . ولی آیا کی نفس سرکش خود خواه من تسلیم حق و حقیقت خواهد گردید نمیدانم! ...

## ممن هشتماد و نهم

### مگسان دور شیرینی

#### سالن منزل خورشید

پیشخدمت - خانم باز چند نفر از يك اتومبیل خیلی شیک پیاده شده  
و می‌خواهند شرفیاب شوند .

خورشید - لابد یکدسته از این خانها هستند که در این چندماه  
یکساعت مارا راحت نگذاشته‌اند.

دو نفر خانم مسن و یک دختر جوان وارد و خودشان را از خانواده  
یکی از تجار معروف معرفی کردند .

خورشید تعارف کرد و نشستند و چای و شیرینی و شربت میل کردند .  
خانم مسن - حاجی آقا دو دختر و یک پسر دارند دخترها را  
حاجی آقا بدو نفر همکار و هم‌سن خود داده و الحمدلله کیفشان تخت است و  
خانه و باغ و اتومبیل و همه چیز دارند .

اما پسرمان که ده سال در شعبه تجارت حاجی آقا در کلکته کار کرده  
و انگلیسی و هندی و این چیزها را بلد است از هر خانواده پولدار و صاحب  
اسمی حاجی آقا خواسته است برای او زن بگیرد او یک عیب و لکهای  
روی آنها گذاشته است . اما حالا یک ماهی است اسم ناهید خانم دختر شما  
و اوصاف او را شنیده و مارا ذله کرده است و حاجی آقا هم چون املاکشان  
در قزوین پهلوی املاک جناب آقای جمشید است باین وصلت راضی هستند  
دیگر بسته بنظر خودتان است در خصوص مهریه هم هر جور قرار و قاعده  
باشد البته حاضریم .

خورشید خندیده گفت چون هنوز مدت زیادی از فوت نامزد ناهید که برادرزاده من بود نگذشته است آقا اجازه نمیدهند با کسی وارد این صحبت شویم.

خانم مسن دیگر - ای خانم ، دنیا همیشه يك روز عزا و يك روز عروسی است يك دختر جوان را که برای این حرفها نباید بترشی انداخت. دختر جوان - خانم حالا بفرمائید ناهید خانم بیایند و با هم آشنا بشویم و به بینیم چه لعبتی هستند که رحیم آقا ندیده اینطور عاشق ایشان شده اند!

یکی از خانمهای مسن خنده معنی داری کرده گفت : سکینه دختر عموی رحیم آقا است و خودش هم باما آمده که ناهید خانم را ببیند... خورشید - در این دو سه ماه که پای خواستگار اینجا باز شده اغلب ناهید منزل دائی جاننش است و حالا هم اینجا نیست والا البته می گفتم بیاید و شما به بینید که لعبتی نیست و چنگی بدل نمیزند و خیلی شما خودتان قشنگترید!...

خانمها برخاسته و آنکه از همه بزرگتر بود گفت هرطور ستاره و سرنوشت آنها باشد همانطور خواهد شد.

بعد از رفتن آنها خورشید با خود - این هم خواستکاری تجاری و معاملات ملکی جناب حاجی آقا ...

### منی نوم

رازی که چهار سال مکتوم بود

پرده های شب هنوز کاملا آویخته شده بود . کنار کوچه خلوتی که

منتهی بخانه بهرام میشد فرشته گوشه‌ای ایستاده و جوانی کمی دور از او مشغول صحبت بود .

الحمد لله دیگر مانعی باقی نمانده است ، کسالت خانم بکلی رفع شده و آقای بهرام با موفقیت مراجعت کرده‌اند و شهادت و شایستگی او ورد زبانها است و در این چهار سال آنچه از تقوی و پایداری و متانت من باید معلوم توشود شده است و حالا دیگر باید اجازه بدهی با پدر و مادرم از آنچه تا کنون غیر از خدا و تو کسی از آن اطلاعی ندارد صحبت کنم و برای خواستگاری بخانه شما بیایند .

فرشته می‌خندد

جوان - فرشته این بار هم مانند هزار بار دیگر میخواهی با خنده حرف ما تمام بشود ؟ ...

فرشته - فریدون شنیدم دیر و زود در مجلس سال مصطفی هیئت وزراء و جمعیت زیادی حضور داشتند و تو هم آنجا بودی .

فریدون - من برای رعایت آداب خانوادگی رفته بودم و دیگران هم هر کدام بیک نظری آمده بودند، اما این حرف چه ربطی بصحبت مادارد ؟ ...  
فرشته می‌خندد

فریدون - مگر تو برای خندیدن و مسخره نمودن و دیوانه کردن بدنیا آمده ای ، کسی نمیداند که چقدر من از خنده تو گریه کرده‌ام ! ...  
فرشته باز می‌خندد ...

فریدون با حال عصبانی سر خود را که همیشه وقت حرف زدن با فرشته پائین می‌انداخت بلند نموده گفت: فرشته ، من امشب باید با تو حرف خودم را تمام کنم و فردا منزل من یا مجلس عروسی باشد یا عزا .  
فرشته تبسسی معزونی بلب آورده و نگاهی پر از مهر و صمیمیت

بروی فریدون نموده گفت: فریدون، گمان میکنم دیگر محظوری برای شوهر کردن ناهید باقی نمانده است.

فریدون - نمی فهمم چه میخواهی بگوئی.

فرشته - میخواهم بگویم من از تو در تمام عمرم، می فهمی در تمام عمرم فقط يك خواهش دارم، فریدون بی تاب شده روی پای فرشته افتاده گفت: فرشته، من خودم، خانواده ام، ثروتم، جوانیم، آینده و امیدم، دل و عشقم همه در اختیار تو هستیم.

فرشته -- پدر تو وزیر جنگ و پسر عموی جه-شید و بزرگ خانواده آنها است و جمشید از هیچکس مثل او حرف شنوی ندارد و تو باید پدرت را وادار کنی ناهید را برای بهرام خواستگاری کرده و آنقدر پافشاری کند که این کار تمام شود.

فریدون - من قسم خورده ام تا بهرام به ناهید نرسد با هیچکس ازدواج نکنم و حالا هم قسم میخورم که وقتی ناهید و بهرام ازدواج کردند جز باتو با کسی ازدواج ننمایم.

فرشته هنوز جمله آخر را نگفته بود که بسوی منزل خود با قدمهای تند حرکت کرده و مانند پری از چشم فریدون غایب گردید.

## معنی فرد و یگم

### آزادی

خانم، من مکرر بشما گفتم من نه حاضرم آزادی خودم را بکسی بدهم و نه آزادی کسی را بگیرم، دیگر این صحبتها چه نتیجه ای دارد؟... مینو اگر این فکر را من و هر مزهم داشتیم نه سودا به و نه بهمنی

در دنیا بود و نه ما عقب کار و ممکنت میرفتیم و نه وقتی از دنیا میرفتیم کسی بود که جای ما به نشیند و نام و مقام و مال ما را حفظ نماید .

بهمن - چقدر آنهاییکه بدنیا نیامده و در آسایشگاه عدم غنوده اند راحتند...

مینا - بهرام ، کسی که مثل تو همه چیز دارد این حرفها را نمیزند؛ راحتی و نشاط دنیا این است که زن و مرد در جوانی وصلت کرده و زنند گانشان را باهم قسمت کنند یعنی هر یکی از آنها دو نفر شده و دلشان هیچوقت تنها و از هم جدا نباشد.

منکه اصلا اولاد ندارم آن خواهرمان مریم با اینهمه ثروت و دستگاہ که يك پسر بیشتر نداشت و اینهم اینطور شد و حالا چشم همه بتو است و دلمان میخواهد تورا بازن و بچه و خانه و خانواده به بینیم.

اینهمه دختر در این شهر هستند و مثل گل قشنگ و دل انگیزند و همه حسرت میبرند که زن تو بشوند ، هر کدام را میخواهی انتخاب کن و از این تنهایی و بی سروسامانی بیرون بیا. آقای هر مز هم دیشب میگفتند با بهمن صحبت کنید که برای آنها ترتیبی داده شود.

بهمن - خاله جان، این حرف درست است که دخترها همه مثل گل هستند یعنی می شود آنها را دید و تماشا کرد، بوئید و لذت برد چید و زیب پیکر خود ساخت و لیکن نمی شود از آنها توقع عاطفه و حقیقت داشته و برای همسری و شرکت در زندگانی دعوت نمود.

مینو - دیشب چه عروسی و چه مجلس خوبی بود، وقتی به روز و زیبا بمجلس آمدند دل همه شاد شد و من گفتم کی مجلس عروسی بهمن خواهد بود و وقتی بهرام و فرشته رفتند خورشید محرمانه گفت کم کم جمشید راضی میشود و ممکن است عروسی بهرام و ناهید نزدیک باشد، بهمن جان تو خودت میگفتی ماسه نفر هر کاری را بکنیم باهم خواهیم کرد...

بهمن - من از روزی که توانستم فکر بکنم و تصمیم بگیرم تصمیم قطعی گرفتم که تمام دنیا را گردش بکنم و از هر جا بیشتر خوشم بیاید آنجا بیشتر بمانم ، محیط ایران برای پرواز من کوچک است ، باید پایم باز و فکرم آزاد باشد همه جا بروم و همه چیز و همه کس را بینم و چشم و دل من بتدریج مستغنی و مستطیع گردند و شاید وقتی بسن بلوغ واقعی رسیدم و همسر شایسته‌ای برای خود پیدا کردم و مرا بسوی خود کشید آنوقت ازدواج کنم ، آنوقت دیگر پیر یا جوان ، ایرانی یا فرنگی فرق نمیکند زیرا عشق جوان میکند ، شایستگی زندگانی را آرام مینماید و کسیکه جوان است و زندگانی آرام دارد میتواند ازدواج کند .



اما اینکه تا حالا مانده‌ام برای رفع کسالت شما و انجام کار بهرام و بدست آوردن خرج سفر بدون تحمیل بر پدر و مادر بوده و همه اینها قریب بانجام است .

انشاءالله بعد از دیدن مجلس زفاف بهرام و ناهید که آرزوی من است و تمام کردن مریضخانه خاله جان مریم که عهده دار انجام آن شده‌ام شروع بسفر خود خواهم نمود .

## معنی نود و دوم

### مراقبت در کار ازدواج

سالن دانشکده ، استادان

رئیس - خانم امروز جلسه هفتگی دانشکده است و اگر از استادان

برسشی دارید بفرمائید.

خانم - آقای وزیر جنگ بواسطه کاری فوری نتوانستند خودشان بیایند و عذرخواهی کردند و بطوری که بشمان نوشته بودند این ملاقات برای يك موضوع خصوصی و خانوادگی است .

رئیس - اینطور مرقوم فرموده بودند .

خانم - مامیخواهیم با یکی از دختران دانشکده شما وصلت کنیم و با آنکه ارتباط خانوادگی در بین است باز محتاج بنظر دانشکده راجع باخلاق و کار او هستیم . زیرا خانه واقعی شاگردها مدرسه است و هیچ نظری از نظر معلمین که در طول چندین سال روزی چندین ساعت با مراقبت بآنها نگاه کرده اند صائب تر نیست .

رئیس با حال تبسم - خانم این رویه پسندیده ایست اگر متداول شود ، ولی تاکنون سابقه نداشته است .

خانم - چه از این بهتر که اینکار خوب از مدرسه شما شروع و رایج گردد .

رئیس - اسم این دختر چیست ؟

خانم - فرشته فرزام .

رئیس - مرحوم فرزام از معلمین با علم و اخلاق بودند فرشته هم دختر ایشانست و در تمام مدتیکه دوره مدرسه را طی نموده از او هیچ شکایتی بدفتر نرسیده است .

خانم - از آقایان استادان تمنی میکنم نظر خودشان را بفرمایند .

معلم ادبیات - فرشته چون شاگرد برجسته ای بود من بدون مراجعه بدفاتر نمرات میتوانم اظهار نظر نمایم . فرشته در تمام سالها در امتحانات اول شده و کار و رفتار او همیشه ضرب المثل برای شاگردان بوده است و معلمین رگم لو قریحه و استعداد و شایستگی او را تمجید نموده اند .

یکی از خانمها - خانم پسر خوشبختی دارید و این دختر با خود  
 بخانه او سعادت و نیک بختی خواهد آورد.  
 خانم اختر از حضار تشکر کرده و با خوشحالی برخاسته و برای  
 احترام او همه از جای برخاستند.

## منن نور و میوم

### دل و عشق

وزیر جنگ - آقای جمشید، من در کارزناشوئی هیچکس دخالت  
 نمی کنم. زیرا اشتباه کمی در اینکار ندامت بسیاری در پی می آورد  
 و در واقع ازدواج عالم دل و عشق است و کسی غیر از خداوند  
 محیط باین عالم نیست. ولیکن شما غیر از دیگران هستید و زشت و زیبای  
 خانواده شما و من همیشه بیکدیگر مربوط بوده است :

جمشید - امیدوارم این ارتباط و یگانگی همیشه بین ما برقرار بماند.  
 وزیر جنگ - ناهید بزرگ شده و موقوع شوهر کردن او میگذرد  
 و چون او دختر فوق العاده ایست ترتیب ازدواج او هم بطور عادی پیش  
 نیامده و در این شش سال حوادث سهمگینی این دختر معصوم را احاطه نموده  
 و او مردانه تحمل کرده است. مصطفی دو سال است وفات نموده و قریب  
 یکسال است که خانواده آقای منیر الممالک از عزا بیرون آمده اند و  
 فراموشی گذشته ها و نگرانی ها را از بین برده است و من امروز آمده ام  
 منزل شما که با موافقت شما ترتیب ازدواج ناهید را با آجودان مخصوص  
 سروان بهرام بدھیم .

جمشید - این مطلب بی سابقه نیست ولی بیش از آنچه در خانواده  
 ما انعکاس دارد در خارج سروصدا بلند کرده و من از این حیث ناراضی و

و بدگمان گردیده ام .

وزیر جنگ - اگر طرفین این کار غیر از ناهید و بهرام بودند در این مدت طولانی حرفهائی بمیان میآمد لیکن آنها بقیمت جان و آرزو شرافت و آبروی خود را حفظ نموده اند .

جمشید - در این دو سال از خانواده های اشخاص معروف و متمول طهران و شهرستانها هر روز برای خواستگاری می آیند و من هنوز تصمیمی نگرفته ام .

وزیر جنگ - بهرام صاحب منصب و هنرمند و شاعرو نویسنده است و بزودی بمقام بزرگی که در انتظار اوست خواهد رسید، وضع مالی او هم خوب شده و شرکت آبادانی در این پنج شش سال خدمت زیاد کرده و سود فراوان برده و یکماه است بهرام چک یکصد هزار تومان برای این کار پیش من فرستاده است .

جمشید - من از وصلت با صاحب منصبها خوشم نمیآید زیرا هرگز دردشان وفا و صمیمیت و درمنزیشان خیر و برکت نیست .

وزیر جنگ آقای جمشید عصر ما عصر نهضت نظامی است و نام ایران پس از آنکه قرنها در غبار فراموشی فرورفته بود دوباره روی تیغه شمشیر سر بازان دلیر شروع بدرخشیدن نموده است و باید طبقات ممتاز کشور با نظامیان تحصیل کرده و با اخلاق و صلوات نمایند و سر بازان آینده از خانواده های اصیل برخیزند و خونی که در راه استقلال ایران ریخته می شود پاکترین خون ایرانیان باشد .

جمشید - آقای وزیر جنگ من مقابل دوستی خانوادگی شما همیشه تسلیم بوده ام و در این خصوص هم نمی خواهم کاملاً مخالفت نمایم، بمن مهلت بدهید تا تأملی در این کار نموده و بعد نظر خود را هر چه باشد بشما عرض کنم .

## سنن نود و چهارم

### اجتماع خانواده

خورشید - از بس جواب خواستگار دادم خسته شدم .  
 خسرو - حالا بین اینها کسی هست که لایق ناهید باشد .  
 خورشید - بیشتر پی جمال و مال هستند و صحبتی از عشق زناشویی  
 و ساختن خانواده و انجام برنامه زندگانی در بین نیست .  
 زهره - با فرض اینکه آدمی لایق ناهید هم پیدا شود ناهید که  
 که جز به بهرام با هیچکس دیگر وصلت نخواهد نمود .  
 زیبا آدمی لایق تر از بهرام برای ناهید هرگز پیدا نخواهد شد .  
 خسرو - ناهید که دختر با حقیقت و حق شناسی است، هر دختری  
 دیگر هم بود در مقابل اینقدر عشق و از خود گذشتگی و اینقدر کمال و  
 شایستگی که در بهرام است قطعاً هیچکس را بر او اختیار نمی‌کرد .  
 خورشید - حاجی داداش مکرر بخود من گفته‌اند مصطفی را از  
 روی دشمنی کشتند و ناهید را از روی دوستی پدر و مادرش خواهند کشت .  
 زیبا - من نمیدانم خان عموجه چیزی می‌خواهند که بهرام ندارد، بعلاوه  
 دختر باید شوهرش را به پسندد و با او زندگانی کند یا پدر و مادر دختر! ...  
 زهره - بابا جان می‌خواهد ایندفعه دیگر ناهید با دست خودش  
 زهر بخورد و خود را از دست این خانواده بی انصاف راحت کند .  
 خورشید - این حرفها چه فایده‌ای دارد! امروز آقاغروب می‌آیند منزل،  
 شما هم اینجا باشید و هر چه بعقلتان میرسد بگوئید و دندان روی حرف  
 نگذارید شاید بدل آقا اثر کند و دست از خود پسندی و خودسری بردارند .  
 خسرو - دیروز شنیدم آقای وزیر جنگ دوسه ساعت با آقا خلوت

کرده و مشغول صحبت بودند و گمان می‌کنم صحبتشان راجع به همین موضوع بوده است .

زیبا - من امشب یا از عمو جان يك كتاك قشنگی میخورم یا کار را درست خواهم کرد .

زهرة - باید یکنفر بین ما باشد که آقا بحرفش اهمیت بدهد .

سودابه - من الان میروم خاله جان و آقای منیر الممالک و بهم را میآورم که با ما کمک کنند .

## فصل دوازدهم

سر انجام خوب

سن نو دو پنجم

موفقیت

جمشید - جناب آقای وفراز چرا اینقدر کم اینجا می آئید من اگر میدانستم تمام شدن تحصیل بچه ها موجب کم آمدن شما اینجا میشود هرگز نمیگذاشتم درس آنها تمام شود ،

وفراز - صنعت و علم که تمامی و آخر ندارد !

جمشید - آقای وفراز شما از گرفتاریهای ناهید و حوادثی که در این چند سال برای او پیش آمده است مطلع شده اید !

وفراز - اطلاع دارم و خوشحالم که ناهید از عهده امتحان یکی از درسهای مشکل کلاس من که مقاومت در مقابل نامالیقات است بخوبی برآمده و اگر تربیت محکم او نبود حالا کار صورتی دیگر داشت و مرا هم شما هرگز در منزل خودتان نمیدیدید .

جمشید - که مردی سیاست پیشه بود. و میدانست وفراز برای خواستگاری

آمده و میخواست بطوریکه رنجیده خاطر نشود صحبت ناهید و بهرام پیش نیامده و این ملاقات بخوشی بر گذار گردد موضوع را عوض کرده گفت اما آقای وفراز شنیدم بعضی با اصول تعلیمات شما که روی راستی صرف و یکرنگی کامل و لطف اندیشه و افراط در مناعت و بزرگ منشی استوار است موافق نیستند و میگویند تربیت عبارت از آموختن آداب متداول عصر و محیط به نوآموزان آن عصر و محیط است و باین واسطه کلاس و وفراز مناسب با محیط نیست و جوانهایی که منسوج این کلاس هستند و سادگی و صداقت و رحم و رقت در تار و پود قلبشان جای گرفته است و صلۀ ناجور محیطند و باید همیشه منزوی و بی سامان و ناکام زندگانی نمایند .

و وفراز - اصول تربیت و اخلاق تقریباً در همه جا ثابت و غیر قابل تغییر است مثلاً راستی و درستی و کار و همت همه جا ممدوح است و دروغ و تقلب و تنبلی و کوتاهی نظری همه وقت جزء ذرائع محسوب میشود و اما اگر شاگردان کلاس من تاکنون موفقیت حاصل نکرده اند برای این است که هنوز عدۀ آنها بقدر کفایت نیست و البته وقتی اکثریت پیدا کنند محیط امروزه را شکسته و کج اندیشیها و نیرنگ سازیها را نابود و محیطی از روی ایمان و وجدان بنا خواهند نمود ، ولیکن من میل دارم امروز صحبت خارج نکنیم و بتقاضای من که از دواج ناهید و بهرام است و انجام آن کفاره سنگین قلبی های گذشته شما خواهد گردید توجه نمائید .  
جمشید - آقای وفراز شما گمان می کنید اگر ناهید زن بهرام بشود خوش بخت خواهد شد .

و فرراز - رشته زناشویی يك سرش بدست خود آدم است که باید در راستحکام آن بقدریکه میتواند دقت و مراقبت بعمل آورد ولی یکسر دیگرش در دستي مرموز و نهانی است که بهر طریق بخواهد باز کرده

و می پیچاند و کسی را بآن حکومت و اقتداری نیست.  
 جمشید - بهر حال راجع به بهرام دیگران هم بامن صحبت کرده اند  
 و حتی وزیر جنگ که بزرگ خانواده ما است اصرار نموده و تمام افراد  
 خانواده از زن و مرد مرا بستوه آورده اند ولی من هنوز بتردید خود  
 باقی هستم.

و فاراز - اما من غیر از دیگران هستم و کمتر از کسی تمنی و خواهش  
 میکنم و اگر حکم وجدان نبود و بیم جان دو نفر را نداشتم در این کار  
 دخالت نمینمودم.

جمشید - با تعجب بیم جان دو نفر چه معنی دارد!  
 و فاراز - آقای جمشید آنچه را که دیگران بشما نگفته اند  
 من ناچار بگفتم هستم ناهید و بهرام بهم عشق دارند عشقی که باید یا  
 باهم زندگانی کنند یا باهم بمیرند و شما تا کنون مانع آنها بوده اید  
 و اگر باستبداد خود باقی بمانید این دو نفر که نمیخواهند از امر شما  
 و آئین شرافت بگذرند بطور حتم از جان خود خواهند گذشت و  
 آنوقت شما قاتل واقعی آنها محسوب خواهید شد و پشیمانی این دنیا  
 و عذاب دنیای دیگر یک آن شمارا آسوده نخواهد گذاشت و همینجا  
 صحبت من تمام میشود

جمشید - بفکر فرورفت و مدتی سکوت برقرار بود و بعد سر خود را  
 بلند کرده گفت آقای و فاراز شما معلم و پدر معنوی ناهید هستید خودتان  
 با وزیر جنگ و خانم صحبت کنید و هر طور صلاح بدانید اقدام نمائید من  
 مخالفت نخواهم نمود.

من فرود و ششم

شرنک و شربت

بهمین در کتابخانه خود مشغول پیچیدن چمدان و تدارک سفر بود

جعبه هنبت زیبایی را از کمد بیرون آورده و قفل آن را باز کرد پاکتی را برداشت و از لای آن عکس دختری را در آورد که بالای آن با قلم درشت نوشته شده بود :

« وصیت میکنم این عکس را در قیبر روی سینه من بگذارید » بهمین مدتی به آن نگاه کرد و گفت نه ! جای عکس کسی که بزودی همبستر دیگری خواهد گردید روی سینه من نیست : عکس را پاره کرد و شمعدانی را که روی قفسه کتاب بود پائین آورد روشن کرد و پاره‌های آنرا با شعله شمع سوزانید بعد از جعبه يك دسته پاکت بیرون آورد که همه بيك خط بودند و روی تمام آنها نام بهمین نوشته شده بود و شروع بخواندن آنها نمود .

نامه ها همه کوتاه و مختصر بودند ولی معلوم بود معنی و روح در آنها قوی تر از لفظ و کالبد است و برای مطالعه آنها دل زیادتر از چشم بمصرف میرسد

بعد از خواندن بهمین با دو دست پیشانی خود را که میخواست از فکر و حسرت بشکافد گرفت و چشمان خود را بسته و بحال خلسه و اغما فرو رفت ...

وقتی بحال طبیعی برگشت گفت پیش از آنکه دوستی ما بمقامی برسد که بهم کاغذ بنویسیم يك روز گفت شما در مجله‌ای نوشته بودید عشق مکتوم نمیماند زیرا آتش را نمیتوان در گریبان پنهان کرد و بروفای زن اعتماد نیست زیرا خاصیت شکر را در شرنك نگداشته‌اند . - گفتم چنین است .

گفت بیا بیاید ما برخلاف این رفتار کنیم من با شما وفادار باشم و شما

عشق مرا فاش نکنید .

گفتم قبول دارم و با هم دست دادیم و پیمان بستیم و در اغلب این نامه‌ها از آن روز یاد نموده است ...

حالا شش سال از آن روز میگذرد من عهد خود را نگاهداشتم و مثل يك چوب خشك كه سبزی و طراوتی بخود ندیده و از نسیم بهار باهتر از نیامده و صرصر خزان آنرا نارزانیده است زندگانی کردم و پیوستگان من مرا جماد و بی ذوق گفتند و حتی دوست من بهرام که خود نقش عشق است و خواهرم سودابه که دفتر قلب من در دست او است از عشق من آگاه نگردیدند اما او بعهد خود وفا نکرد ...

روزی که مجلس عقد او بود تصمیم گرفتم آن روز تا شب کسانی را که دوست دارم برای بار آخر به بینم و شب بوسیله مرفین بخوابی بروم که دیگر در آن رنج‌بیداری نیست، لیکن منزل یکی از دوستان که برای دیدار باز پسین رفته بودم فراش پست نامه‌ای آورد و دوست من پس از خواندن با تعجب بمن داد بخوانم نوشته بود «یکی از محصلین ایرانی که با دختری فرنگی پیمان عشق و زناشوئی بسته بود و پس از سه سال دانست او دل و عشق و وجدان و شرافت خود را بمرد ثروتمندی فروخته است . يك روز که دختر و آن مرد خوشحال و سرمست دست بدست هم داده و کنار خیابان میخرامیدند جوان محصل ناگهان رسیده و نام دختر را بلند بر زبان آورده و بلا درنگ خود را زیر قطاری که در حرکت بود انداخت . ساعت بعد که جسد متلاشی شده او را در اتومبیل اموات گذاشتند و جمعیت خیابان با حیرت و اندوه و احترام به آن نگاه می‌کردند . دختر با عشو و نازبه نامزد تازه خود گفت بیچاره قبر که این احمق‌ها را باید در دل خود جای دهد .»

خواندن این کاغذ تصمیم مرا شکست و نگذاشت يك نفر ديگر  
با حقهها اضافه گر دد .

زن عاشق خود را دیوانه میکند و بنام اینکه با دیوانه نمیشود زندگی  
کرد از او فرار مینماید .

زیبایی برای زن حربۀ برنده است که همیشه با آن دوستان خود را  
میکشد و مردیکه دوست زن باشد دشمن زندگانی خود گردیده است.  
بهمن کاغذها و پاکتها را با شعله شمع سوزانید و خاکستر آنها را  
با دستمال خود جمع نمود .

بعد از جعبه قوطی طلای جواهر نشانی را در آورده گشود و يك بسته  
موی خرمائی رنگ ظریف از آن در آورده گفت وقتی این موها را از  
گیسوی خود مقرر اض کرد و بنام یادگار بمن داد که در سرش غیر از  
فکر من چیزی نبود ، بهمین دیگر نمیتوانست صحبت کند و اشک مثل  
باران از چشمانش سرازیر بود و کم کم دست او بطرف شمع نزدیک  
میگردید که در اطاق بسختی زده شد و یکی گفت داداش اینهمه وقت چکار  
میکنی ! ... به روز و زیبا و رباب مدتی است آمده و منتظر تو هستند

### ممنونم و شکرشتم

#### فرشته و فریدون

مریم با کلفت فرشته هنوز نیامده است .

زییده بگم - خانم حالا که الحمدالله فرشته خانم دیگر تنها  
نیست که سرشب مثل مرغ توی لانه خود برود ، یقین با آقای فریدون خان  
سینمائی ، تآتری ، جائی رفته اند که پهلوی هم باشند .

مریم نه ، زییده بگم ، فرشته مثل دخترهائی که بنام شناسائی با همسر

آینده خود اینجا آنجا میروند و بعد اگر وصلتشان سرنگرفت رسوا و انگشت نما میشوند نیست و تا فرشته رسماً با فریدون زن و شوهر نشوند با او آمدورفت نخواهد نمود.

امروز عصر خانم بزرگ از فریدون و فرشته دعوت کرده که با آنها صحبت کند و من هم اجازه دادم که فرشته برود و زود برگردد.



زیبده بگم - خانم قربان توی حلقتان با این حرفهای خوبی که میزنید ما که درس نخوانده ایم و چیزی بلد نیستیم اما این جور میهمان مردم این سال و زمانه پیش گرفته اند خوب جور می نیست که دختر خودشان را هفت قلم آرایش کنند بدهند دست يك مرد نامحرم که با هم هر جا دلشان میخواهد بروند که بفهمند اخلاقشان خوب و جور است و بهم می آید یا نه، آخر خانم جان مگر در يك مجلس دو مجلس میشود آدم را شناخت،

لابد این خانم و آقادر این یکی دو ساعت هر چیز خوبی دارند بهم نشان می دهند و هر کدام خیال می کنند آن یکی را فریب بدهند ولی بعد از اینکه زن و شوهر شدند می فهمند هر دو فریب خورده اند و سر خاب و سفیداب نتوانسته است صورتهای زرد و سیاه را برای همیشه سرخ و سفید نگاه بدارد.

خانم من مقصودم از این حرفها فرشته خانم و آقای فریدون نیست، فرشته خانم الحمد لله اینقدر باک و نجیب است که کسی جرئت ندارد بگوید بالای چشمش ابروست و خدا میداند که ما او را مثل چشم خودمان دوست داریم و آقای فریدون خان هم آدم خوبی است و ما حالا ما باو تبریک میگوئیم و بعد که انشاء الله فهمیدیم قابل فرشته خانم بوده است بفرشته خانم هم

تبریک خواهیم گفت .

مریم - آفرین زبیده بگم ، آفرین زبیده بگم حرفهائی که گفتی درست و صحیح بود منم قبول دارم که اگر طرز زناشویی پیش از این خوب نبود حالا هم خوب نیست و باید یک رویه معتدلی پیش بگیریم که نه آنطور چشم بسته و نه اینطور بی بند و بار باشد و البته بوسیله علم و تربیت این افراط و تفریطها بتدریج مرتفع خواهد گردید .



در خانه زده شد و فرشته و فریدون بعد از لحظه‌ای وارد شدند .

مریم با سیمای باز و شکفته جواب سلام آنها را داده و فریدون را نزدیک خود نشانیده گفت آقای فریدون ما نمیدانیم چطور از مرحمتهای جناب آقای وزیر جنک تشکر کنیم امیدواریم با توجه ایشان و آمدن شما غصه و غم از خانه ما رفته و قدم فرشته هم در خانه شما موجب خیر و سعادت باشد .

فریدون - دیروز آقا بخانم می گفتند آقای جمشید تا اندازه ای متقاعد و از بد بینی بیجای او نسبت به بهرام کاسته شده است و حقیقه من هر باری که بهرام را می بینم ایمانم بشایستگی او بیشتر میشود و خانم هم گفتند منم همینطور هر وقت فرشته خانم را می بینم ، از بار پیش زیبا تر و مؤدب تر است .

زبیده بگم چای و شیرینی آورده و در ضمن بفرشته اشاره کرد که بیاید بیرون ، فرشته از اطاق خارج شد و بعد خندان مراجعت کرده گفت  
خانم مژده مژده ...

دایه خانم از طرف ناهید آمده و میگوید دیشب مدتی آقای وفراز

با آقای جمشید صحبت کرده‌اند و بالاخره بر اثر صحبت ایشان و صحبت‌های آقای وزیر جنگ آقای جمشید موافقت کرده‌اند که ترتیب کار داده شود.



فرشته و فریدون از خوشحالی فریاد کشیده و برای دیدن دایه خانم از اطاق بیرون دویدند.

### مینی نو و هشتم

سالن مجالس منیر الممالک

دو خواهر

مینو - خواهر دیدی آخر زبراین قیافه آرام و متین بهمن هم چه آشفته‌گی‌هایی نهفته بود!

مریم - هر روز آدم یک چیز تازه‌ای می‌بیند.

مینو - از وقتی که آذر شوهر کرده است دیگر بهمنی درجا نمانده و بکلی از همه کس و همه چیز دلسرد شده است و اگر برای شدت علاقه به ناهید و بهرام دیدن جشن عروسی آنها بود حتماً تا حالا از ایران فرار کرده بود، خواهر تو بهمن را میدیدی که از تمام جوانهای خانواده سر براتر و جدی‌تر بود و شرکت آبادانی را باین بزرگی و سرمایه و اعتبار رسانید ولی این او آخر فقط از خانه برای سرزدن بمریضخانه بیرون می‌آید و دیگر شب و روز گوشه‌اطاقش نشسته و یا روی تخت‌خوابش افتاده و اگر گاهی از چشمش قطره اشکی نریزد کسی نمی‌فهمد که او خواب یا بیدار و مرده یا زنده است.

مریم - این جوانها بیکزن دل می‌دهند و چشمشان دیگر غیر از او چیزی نمی‌بیند و گمان میکنند که در روزگار بحرکت چشم او بسته است

و وقتی دیدند اینطور نیست بدنیا و همه چیز بدین شده و خیال می کنند تمام ستارگان آسمان تاریک گردیده است .

مینو - ما نیمدانیم این آذراز کجا جلوی پای بهمن سبز شد و اینطور درد او ریشه دو انید و حتی تا چند ماه قبل که بهمن تصمیم قطعی برای رفتن بارو پا گرفت از این قصه و غوغا هیچکس اطلاعی نداشت و حالاهم که فهمیدیم دیگر کار از کار گذشته و دخترک را به پول فروخته اند

هریم - پس در این صورت دختر خودش تقصیری نداشته است و اینهمه رنجش و تکدر لازم نیست بعلاوه آدم با آدم خیلی فرق دارد و همه دخترها مثل آذر نیستند و اگر از يك شعله ای دود بچشم کسی رفته باشد نباید بکلی از روشنایی و حرارت آتش چشم برداشت .

مینو بچشم بهمن همه دخترها بی شخصیت و بی حقیقت هستند و میگویند در قلب هیچ دختری حرارت عشق و روشنایی تقوی نیست . در اینموقع ناهید و سودا به وارد شدند و صحبت قطع شد .

## سنی نزد و فهم

### ولیمه عروسی

به روز - میخواستیم در خصوص ترتیب شب عروسی و مدعوین صحبت کنیم .

موقفیت بهرام بیشتر در اینکار بواسطه همراهی های شما بود و میخواهد زنده گانی نوین خود را نیز براهنمائی شما شروع نماید .

و فاراز - این موقفیت را خدا نصیب بهرام فرموده است و جز مشیت

او هیچ قوه‌ای قادر بانجام آن نبود و بهرام باید برای شکر گذاری از این زندگانی با سعادت از اول طوری حرکت کند که هر قدمی که برمیدارد قدمی بسوی خدا نزدیک‌تر شده باشد.

**بهرام** - امیدوارم من و ناهید در تمام دوره عمر قدمی که بر خلاف دیانت و وجدان و دستور شما باشد بر نداریم.  
**فریدون** - منم امیدوارم که با فرشته رفتار بهرام و ناهید را در هر قدم پیروی کنیم.

**وفراز** - شنیدم در شب عروسی زهره متجاوز از پنجاه هزار تومان خرج شده بود و از آن شب تا حالا سطح زندگانی خیلی بالا رفته و اگر بخواهید نظیر آن شب را فراهم نمایید بیشتر از دویست هزار تومان بمصرف خواهد رسید.

**بهروز** - کاملاً صحیح است و اگر بخواهیم جشن بگیریم لابد باید نظیر آن شب باشد و نمیشود از کسانی که آن شب جشن را دیده‌اند بیک شب نشینی معمولی دریکی از باشگاهها دعوت نمود.

**وفراز** - آیا بنظر شما در این موقع سختی و فلاکت که بسیاری از مردم شبها سر بی‌شام زمین می‌گذارند سزاوار است در يك شب عروسی دویست هزار تومان فقط برای هوی و هوس و هم‌چشمی و خودنمایی خرج شود و جمعیتی بی‌تناسب و غافل چندساعتی دورهم چرخیده و مست و لایعقل از کنار هم جدا گردند و بامدادان جز خستگی و خسران برای مهمان و میزبان اثری از جشن و آنهمه خرچ و زحمت باقی نمانده باشد!

**بهروز** - البته سزاوار نیست.

**بهمن** تا نظر جمشید و رجال عیش و شهوت پرست تن آسای بی‌رحم

همطراز او چه باشد و ناهید و میلش به تجمل و صورت سازی و رشک و حسادت می که در باطن تمام زنها بدون استثنا مکتوم است چه اقتضا نماید!....

بهر ۴۱ - هیچ قانون کلی بی استثنا نیست و ناهید زنی است که در سجایا و غرایز با سایر زنها فرق زیاد دارد و نمی دانم چرا بهمن که از همه به ناهید نزدیکتر است اینطور صحبت می کند

و فاراز - دوستان من - شما از طرز معیشت طبقه پائین بیخبرید و نمیدانید چگونه بی نوائی و ناتوانی تا اعماق زندگی مردم فرورفته است و تا کسی بر سر آتش نه نشیند نمیداند بر سر این بیچاره ها چه می آید.

شما بدنهایی را که زهستان یخ بسته و تا بستان آتش گرفته اند و اندامی را که زیر بار فلاکت تا شده و شکسته اند و چشمانی را که دیگر اشک و روشنائی در آنها نیست ندیده اید.



ولیمه عروسی برای بینوایان و نشانیدن فقرا کنار سفره اغنیا است که بخورند و ببرند و دعا کنند تا خداوند وصلت و زناشوئی را مبارک فرمود و بآنها سلامتی و سعادت و اولاد صالح عنایت فرماید.



ایرانیان قدیم در جشنهای زفاف بجای دندان مز و میوه و شیرینی که پس از نهار و شام برای اغنیا می آوردند، بفقرا دندان مزد یعنی پول یا هدیه بنام اینکه دندانشان برای صرف غذای آنها بکار افتاده می دادند و حتی بزرگان ایران مانند آل برامکه در شبهای زفاف اسناد و قباله های مستغلات گران قیمت بین مهمانهای خود تقسیم می نمودند و ممکن بود مردمان فقیر گاهی از سر سفره غنی بوساحب ضیاع و عقار بر خیزند و این سفره ها و ضیافتها و زفافها بود که مایه خیر و برکت و عظمت خانواده و بقای شهرت و نام میگردید.

امروز که کشور ما از هر حیث مخصوصاً از حیث فرهنگ و بهداشت فقیرترین کشورها است اگر جوهی را بپای مردم برای این قبیل کارهای غیر لازم تفریحی و تفننی خرج میکنند بمصارف لازم حیاتی، امثال مریم‌خانه و مدرسه برسانند البته بهتر بوده و موجبات خشنودی خدا و رفاهیت خلق خدا را فراهم خواهند ساخت.

**بهمن -** همیشه صحبت‌های آقای وفراز برای ما درسهای گرانقیمت زندگی است. من افسوس میخورم که شخصاً دیگر موقعیتی در زندگی برای بکار بستن درسهای ایشان نخواهم داشت ولی دلم میخورد بهر ام از آن استفاده کرده و تشکیل خانواده خود را با صلاح و نیکوکاری شروع نماید.



**به روز -** من افسوس میخورم چرا یکسال پیش من هم خدمت آقای وفراز نرسیدم که اینهمه پولی که در چند ساعت آتش بازی و مستی و رقص و غفلت آب شد و خاکستر گردید و ریخت و بیاد رفت بمصرف سودمندی میرسید و لامحاله تکدر کسانی که در شب جشن خوب از آنها پذیرائی نشده و یا آشنایانیکه برایشان کارت دعوت فرستاده نشده امروز در بین نبود.



**بهرام -** من از جانب ناهید و خواهرم فرشته قول میدهم که جشن عروسی ما بدون هیچگونه تشریفات برگذار شده و نتیجه آنرا خداوند متعال بخانواده عزیز بهمین و به روز که هر سعادت در خانواده من هست از آنهاست مبنول فرماید.



## من صدم

### بیدار شدن

در پنج سال قبل آنشب که آن نامه بی امضا را که فهرستی از يك گوشه زندگانی خودتان بود برای من خواندند و بعد بطور ناشناس برای بهرام فرستادید و گفتند این کار برخلاف رویه زندگانی من است ولی ناچار مرتکب آن میشوم، شاید جوان مستعدی که لایق کار و ترقی است از این ورطه فریب و نیستی خلاصی یابد، من هرگز فکر نمی‌کردم که روزی باید چنین نامه‌ای برای من فرستاده شده و موجب بیداری و خلاصی من گردد.



دریغا عشق غافل گیر است و چون سایر حوادث روزگار قبلا بکسی از ورود خود خبر نمیدهد.



شما آنچه را در طی چند سطر نوشته بودید من در طی چندین سال حرف بحرف و نقطه بنقطه خواندم و فهمیدم، من بعینه دیدم، چشم هر موز زن یعنی چشمی که چون غزال قشنگ است و مثل گرك نگاه میکند، جنس لطیف زن یعنی پی‌کری که سینه‌اش از آئینه و دلش از سنک ساخته شده است و کتاب رمز زندگانی زن را فقط از سه حرف کلمه رنگ و مشتقات و کیفیات آن ترکیب نموده‌اند.



من دانستم خاطرات کسی که عمر خود را در پیش آمده‌های سنگین گذرانیده و بلیات و متاع‌ها را تحلیل و تجزیه نموده است پر بها است و زیر ورقی از آن صفحه‌ای از گزارش روزگار نهفته است.



من از بهرام خطا کارترم زیرا من پس از شنیدن اندرزهای شما و دیدن آشفتگی های بهرام شروع باینکار نافرجام نمودم. بعلاوه من مثل بهرام خوش بخت نیستم زیرا هر عشقی چون عشق بهرام بکامیابی منتهی نخواهد گردید.

بهرام از خواندن نامه شما با آنکه نویسنده آنرا نمی شناخت متأثر شد و گفت بچشم نویسنده همه زنان فتنه هستند لیکن من نفهمیدم و ندانستم آذر هم زن و فتنه است



استاد بزرگوارم این نامه وقتی بشما میرسد که من از سر حدایران رفته ام، رفتنی که برای آن دیگر باز گشته نی نمیباشد.

من پس از اتمام مدرسه و تحصیل با تشکیل شرکت آبادانی و شب و روز کار و زحمت و ابراز لیاقت و درستی دوست هزار تومان بطور مشروع و حلال کسب نموده ام، خانواده من متمول هستند و احتیاجی باین مبلغ ندارند و نصف آن برای خرج سفر و تأمین بقیه عمر من که مدت زیادی از آن باقی نمانده است کافی است و چک یکصد هزار تومان بضمیمه این نامه حضور شما تقدیم گردید که با نظر پدر من در هر نقطه ای از تهران که بیشتر بمدرسه محتاج است یک دبستان کامل بنا فرمائید و اسم آن دبستان آذر باشد شما بکروز در کلاس گفتید

در هر شهری که یک دبستان ساخته شود آن شهر یک قدم به کشور سعادت که در آن جهل و فقر و دشمنی و جنگ نیست نزدیک گردیده است و کسی که در نیکی و کاری با دیگران کمک نماید خداوند در انجام مقاصد باو کمک خواهد فرمود و حال امن از شما تمنی میکنم که در این کار خیر با من کمک فرمائید.

شاگرد حق شناس شما بهمین

## مین یکصد و یک

### اعلان جشن

در یکی از روزهای ماه اول بهار این اعلان در طهران منتشر گردید.



در این بحران اقتصادی و فقر و ناتوانی عمومی جلوگیری از مصارف تجملی و غیر لازم بر همه کس واجب است و جشن و چراغانی در شهریکه خانه‌ها بی چراغ و تاریک و دلها مجزون و مکدر است کار عاقلانه و خدا پسندانه‌ای نیست.



معمولاً در جشنهای زفاف جمعی که اغلب باهم سنخیت و تناسب معنوی ندارند جمع میشوند و چندساعتی بیاده گساری و رقص و سازی گذرانند و بسا که بانگرانی و قهر و عریبه و خروش شب به آخر می‌رسد و باندازه‌ایکه وسعت مالی و حس خودنمایی عروس و داماد و خانواده آنها حکم میکند برای این چند ساعت غفلت خرجهای بیهوده بمصرف میرسانند.



ما امضاءکنندگان این اعلان مبالغی را که برای دوشب جشن زفاف خود تخصیص داده بودیم در اختیار وزارت بهداری گذاشتیم که با آن یکباب مریضخانه بیست تخت خوابی از هر حیث کامل بنا و افتتاح نمایند.



در این مریضخانه سالیان دراز مردم مستمند و ناخوش پرستاری و معالجه شده و به بانی آن دعای خیر خواهند نمود و ما دوستان خود را که حق شرکت در جشن عروسی و شادمانی ما دارند در درك این ثواب ابدی با خود شریک می‌نمائیم.

ناھید - بهرام - فرشته - فریدون

## مین یکصد و دوم

### جاذبه وطن

هرمز - با چه خون دلی پدر و مادریك كودك را بسن رشد و دبستان می‌رسانند و چگونه هر روز دل و آرزویشان همراه او بمدرسه رفته و بر میگردد و بعد بمرور زمان دبستان بدبیرستان و دبیرستان بدانشکده و دانشکده بمیز کار مبدل میشود و موی سیاه پدر و مادر نیز بسفیدی و جوانیشان به پیری منتهی گردیده است و حالاً که موقع گرفتن نتیجه و ساختن خانه و سازمان خانواده و جبران زحمات پدر و مادر است این جوان تحصیل کرده دانشمند یکمترتبه و ناگهان برای يك زن ، يك خلقت ضعیف ، يك مخلوق ناقص مانند دیوانگان سر بصر ا گذاشته و مثل مردگان برای خود وکیل و وصی تعیین نموده است و واقعاً چقدر خوشبختند پدران و مادران امروز که دارای چنین فرزندان حق شناس و خردمند میباشند! ...

وفاراز - اما این زن که شما اینطور او را با حقارت نام بردید چه کارهای بزرگی که انجام میدهد و چه دخالت‌های مالکانه که در حیات مرد مینماید و من چه بسیاری از کارهای گره خورده دیده‌ام که تا يك تار موی زن را در آنجا آتش نزده اند گشایشی روی نداده و بساطوفانهای هولناک مشاهده کرده‌ام که از يك حرکت چشم زن برخاسته است .

ملاحظه کنید به روز که از روز اول قیافه آرامی داشت بواسطه ازدواج با يك زن معتدل زندگانی منظم متوسطی شروع کرده و باخوشی می گذارند اما بهر ۴ و بهمین که بلند نظر بودند و نگاهشان غیر عادی و خوفناک بود و دنبال هم پروازی بی پروا مانند خود می گشتند یکی بواسطه ناهید که زنی است از اعتدال آنسوی تر رفته و بحدعالی خوبی رسیده و بدون

سوز آیدن روشنائی و حرارت میبخشد سر با آسمان سعادت کشیده است و یکی بواسطه آذک که او نیز زن عادی نیست ولی انحراف او بسوی بدی است و بدون اینکه روشنائی و حرارت ببخشد میسوزاند سر به بیابان حسرت گذاشته است و مخاوقی را که خوب و بد و متوسط آن اینقدر در زندگانی مؤثر است چگونه میتوان خلقت ناقص نامید.

مینو - آقای وفاراز، سفر برای جوان بدن نیست، دنیار آمیشناست؛ محاسن و معایب مردم را می بیند و با اندوخته های معنوی بکشور خود بر میگردد اما نه اینطور سفر بی مقدمه و ناگهانی بهمین آنهم با این حرفهای بی معنی و خدا حافظی ابدی و نوشتن وصیت نامه . « گریه بر مینو غلبه می کند ».

وفاراز - خانم متأثر نشوید بهمین هم همیشه در اروپا نخواهد ماند و جاذبه وطن هر قدر هم او خون سرد و با مقاومت باشد او را بسوی خود خواهد کشید. من در اروپا در هر شهری که بودم صبح وقتی از خواب بر میخوام اول رو بسوی ایران نموده و بمیهن خود سلام میگروم و ایرانی اصیل هر کجای دنیا باشد قبله امید او ایران است.

هرمز - آقای وفاراز ممکن است نامه ایرا که این دیوانه بشما نوشته است بدهید به بینیم.

وفاراز - قسمت اول نامه موضوعی است که مخصوص من و بهمین بوده است و قسمت دوم مربوط بساختمان یکباب دبستان آبرومند در حدود یکصد هزار تومان با نظر شما است و چک صد هزار تومان هم برای من فرستاده است که آنرا بخود شما میدهم و فاراز از کشو میز تحریر خود چک امضاء شده بهمین را در آورده و به هرمز میدهد.

هرمز چک را دیده و رد می کند و میگوید پیش خودتان باشد تا ترتیب اینکار هر نوع شما صلاح بدانید داده شود .

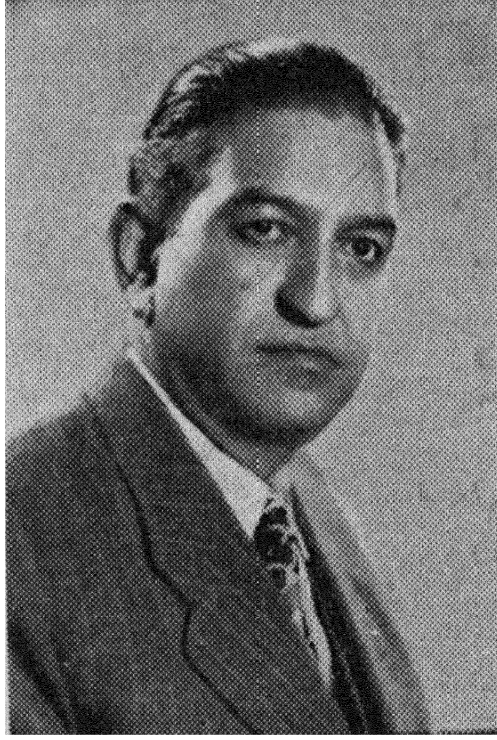
سین صد و نهم رسن صد و...

دصال

تمام یک ممکن است از یک شایب توقع داشت در آن شب دیده مرشد، یکی از شبهای بجا  
 در ماه و نهم بهار بود، باران میگرید لطف قبر آمده بود هنوز روی چمن پریشان شکرستان  
 در سطح زرد فم فلک می درخشید پسیر ماه زیر ابرها زانک طرف زیبا و عقیق تر به نظر  
 می آمد... شانه با همه را نور است می نمونه، گفت بروم هم مرشدینه، ز غم چمن  
 با هم مرشدینه، نایب سرخو را در باروی بهرام گذاشته بود، نسیم بهار تارهای زلف  
 او را بصورت بهرام مرشدینه دهرام با راستا رخو این عمل را در خزانه می نوشت... -

شکر نه که با بخت بد و کار آه	باز دیگر بسر مهر و وفا یار آه
فاطمه بجز از حقش بجزی شکفت	خرم اندل که بدین دام رفت آه
رخ نه لانه بگد بناید بسته نه جان	جان بگد بس زنده تو سر خیز آه
دگر خوش غصه دست که خورنده ان	چه زیاده نه که بسرا ز مهر مشیار آه
چیس از انب که توانی بر من در خوا	دیده بهوم که برم طایع بهار آه
بر کسی چیس خود از عین سخن گفت دل	سخن عشق بنوا اند بگفت آه
در بر آمل لایه رده سیت عجب	انند دور بجز عشق سبب آه
صبر کردم لطف ما در سیم بگام	لب خندان ز پی دهه حور آه

در بیت چنه روز ز به بود لطف همه منی نفوس ز در جگر نهادم  
 و کسی به لب و دست من نیاید که صحرای دستم خورده به با نفوس  
 در آن نغمه های پرانده این کتاب مستعد نهادم. جمیع فرزندان ۱۳۲۶ هجری



محمود قیس احمدی





